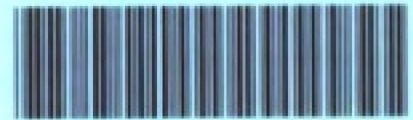
سید عمادالدین نسیمی

خط نستعلیق

ثراد فرزد کرمانی

پیشگفتار استاد حسین آهی


U. C. BERKELEY LIBRARIES
C046818987





۱۹ دلار

هوالعزیز

دیوان

سید عمادالدین نسیمی

خط نستعلیق

نژاد فرد لرستانی

پیشگفتار از

حسین آهی

نشر

انتشارات فروغی

دیوان نسیمی عمادالدین

بخط نستعلیق نژادفرد کرمانشاهی اسمعیل

پیشگفتار استاد حسین آهی

تذهیب استاد عباس نعمت اللهی

ویراستار نسرین تربیت نیشابوری

لیتوگرافی جام جم

چاپ از مروی

چاپ اول ۱۳۷۰

تیراژ پنج هزار

ناشر انتشارات فروغی

هو الحکیم العزیز

با نام آن که پروانهٔ حیران اوست

افلاطون شعر را همانند هنرهای دیگر برخاسته از تقلید دانسته و آن را بدین سبب مردود شمرده است.

ارسطو شعر را محاکات از طبیعت پنداشته و از آنجا که دور از اصل است آن را مردود می‌داند و وی شعر را عبارت از توصیف و تصویر کارهای آدمی می‌داند و می‌افزاید شاعران انسان را چنانکه هست تصویر می‌کنند.

هگل می‌گوید: شاعر به کرمی شباهت دارد که هنگام خزیدن خویش بر آن سر است که از پیله روی می‌کند.

والتر پاتر Walter Pater گفته است: تمام هنرها به موسیقی نزدیک می‌گردد و دربارهٔ شعر جای هیچ تردیدی باقی نمی‌ماند.

و نیز پاره‌ای از معاصران را اعتقاد بر آن است که شعر محصول بی‌تابی آدمی در پرتو شعور نبوت است.

اما این سخن درخور تأمل است. تقلید و محاکات در شعر آن هنگام صادق است که مضمون شعر عبارت از

افسانه باشد، واضح‌تر آنکه شعر وقتی تقلید و محاکات است که مبتنی بر احوال و اوصاف طبیعت باشد که
در آن هنگام با عواطف و خیال پیوندی تنگاتنگ دارد. لیکن آنجا که صحبت از تأثیر عقل است
از محاکات سخن گفتن حرفی نابجاست.

اگرچه شیخ رئیس در منطق شفا و محقق طوسی در منابع گوناگون به ویژه در «اساس الاقتباس»
شعر را سخنی خیال انگیز دانسته‌اند لیکن التفات بدین دقیقه ضروری می‌نماید: شعر هیچگاه در همان
حد خیال انگیزی فرو نمی‌ماند و گهگاه عقل استدلال طلب را هم به بازی می‌گیرد. و بنا بر
سخن استاد عبدالحسین زرین کوب شعر را می‌توان «خلق» خواند بدان معنی که در حکمت مشائی
گفته‌اند یعنی: افاضه صورت به ماده وجود. اینجاست که شاعر و آفریننده در یک مقام قرار می‌گیرند
شاعر برای خویش دنیائی خلق می‌کند ورای دنیای عادی. دنیائی خالی از هر عیب و نقصی
است. در میان هنرها هیچ هنری همانند شعر، به هنرمندان آزادی واقعی نمی‌بخشد. هرگز نه
موسیقی این معجزه را متحقق می‌سازد و نه هنرهائی چون نقاشی با تمام توانائی‌اش. شعر بدان
مایه از قید حدود و ماده رسته است که نمی‌تواند هیچ قیدی را بر آفریننده خویش تحمیل سازد. تنها شعر
است که می‌تواند با کمک ذخیره تمام نشدنی الفاظ، تمام دنیای نامحدود معانی را بیان نماید. بدین
سبب است که هنرمند در شعر بیشتر از سایر هنرها آزادی عمل احساس می‌کند، چیزی که در هنرهای دیگر

بدین مایه دست یافتنی نیست. هیچ هنرمندی همانند شاعر، توانایی آفرینندگی ندارد، بدین معنی که
پیوسته صورتهای تازه‌ای به مادهٔ فکری می‌بخشد.

بندتو کروچه B.Croce نقاد توانای ایتالیایی که شعر و هنر را بمعنی شهود می‌داند گفته است: در
حقیقت شاعر، شعر خویش را نخست می‌آفریند و پس می‌سراید چنانکه اگر نسراید باز هم شاعر است
لیکن اثرش هنگامی کمال می‌یابد که برای دیگران نیز محسوس باشد.

سید عمادالدین نسیمی

سید عمادالدین نسیمی شاعری که چوب دار خویش را به روزگار سیاه و ستم خیز تیموری بدوش می‌کشید و
دوران جوانی را در مبارزه با حاکمان زر و زور به پایان آورد و در دفاع از حقوق دهقانان
و ستمدیدگان از هیچ تلاشی باز نمی‌ماند، و در احیای نهضت حروفیه، پیوسته ذوالفقار
زبان، از نیام کام آخته بود.

این سخن گفتنی است که نهضت حروفیه در سال ۷۹۶ هجری بفرمان میرانشاه فرزند تیمور سرکوب شد
و رهبر آن فضل الله جلال الدین نعیمی با گروهی دیگر از فدائیان حروفی به شهادت رسیدند.
بنابر وصیت فضل الله نعیمی، سید علی نسیمی به جانشینی رهبری نهضت برگزیده شد.
سید به عنوان پیشوای جنبش به قیامهای گسترده‌ای دست یازید و در این رهگذر به دستگیری توده‌ها

و فراهم کردن محافل ادبی پرداخت. سرانجام در سال ۸۲۰ ه به دست دژخیمان به مرتبت شهادت نائل آمد.

آن دم که اجل موکّل مرد شود | آهم چو دم سحرگهی سرد شود
خورشید که پر ولع از آن چرخی نیست | در وقت فرو شدن رخش زرد شود

هم اکنون آرا، پاره‌ای از صاحب تذکره‌ها در احوال و آثار نسیمی یادی آوریم باشد که این مختصر ما را در شناخت درست آن شاعر بلنداندیش رهنمون شود:

فارسنامه ناصری - از تألیفات میرزا حسن حسینی فسایی با تصحیح و حواشی دکتر منصور رستگار.
نسیمی شیرازی نام شریفش سید عمادالدین از سادات عالی درجات شیراز و از محققان زمان خود بوده گفته‌اند در سال ۸۴۰ ه مانند حسین منصور پا بر دار شهادت گذاشته شربت شهادت چشیده مرقد او در بیرون قریهٔ زرقان از حومهٔ شیراز، زیارتگاه است.

از اوست:

من گنج لامکانم اندر مکان نگنجم | برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم
عقل و خیال انسان ره سوی من نبرده | در وهم از آن نیایم در فهم از آن نگنجم
من بحر بی‌کرانم، حد و جهت ندارم | من سیل بی‌نشانم در ناودان نگنجم
من نقش کائناتم من منبع حیاتم | من آفتاب ذاتم در آسمان نگنجم

من جنت نعیم من رحمت رحیم — من گوهر قدیم در بحر و کان نگنجم
من قرص آفتابم بر چرخ است آشیانم — من لقمهٔ بزرگم اندر دهان نگنجم
من جانم ای نسیمی یعنی دم نعیمی — در کش زبان ز وصفم من در زبان نگنجم

در رباعی ذیل هم از اوست

خواهی که شوی کسی ز هستی کم کن — تا خورده شراب وصل مستی کم کن
با زلف بتان دراز دستی کم کن — بت را چه گنه، تو بت پرستی کم کن

روز روشن - محمد مظفر حسین گوپاموی (صبا)، چاپ تهران و بهوپال ۱۲۹۷ قمری ؛

نسیمی از سادات والاقدر شیراز صوفی مشرب مستغرق بحار توحید بود و کلمات خلاف ظاهر از زبانش سر بر می زد و بنابر آن، به فتوای ملایان شیراز در سنهٔ سبع و ثلثین و ثمانمائه (۸۳۸)، [او را] پوست کشیدند و مسلوخ نمودند و میر فرخی گیلانی بدین شعر بر این معنی اشاره کرده [است.]

نسیمی چون وزید از جانب دوست — نسیمی را برون آورد از پوست

و این ابیات از اوست

ماه نو چون دیدم ابروی توام آمد به یاد — چون نظر کردم به گل روی توام آمد به یاد
طرهٔ مشکین شب دیدم مسلسل بر قمر — سنبل زلف چین هندوی توام آمد به یاد
وصف باغ خلد می کردند با هم زاهدان — جنت آباد سر کوی توام آمد به یاد
ساقیان روضه می کردند ذکر سلسبیل — ذوق جام لعل دلجوی توام آمد به یاد

عابدان قبله می گفتند هر یک نکته ای — گوشه محراب ابروی توام آمد به یاد

زاهدی تفسیر می کرد از شب قدر آیتی — قصه سودای گیسوی توام آمد به یاد

وزین ابیات نیز از اوست

منه بر مهر خوبان دل نصیب از عقل اگر داری — که خوبان مهربانی را نمی دانند و دلداری

سر و جان و جهان ای دل نثار عشق دلبر کن — اگر با دلبران داری سر مهر و دل یاری

ز چشم و زلف او گفتم نگه دارم دل خود را — ولی دل می برند ایشان به جادویی و عیاری

ز آزار توام هرگز نخواهد خاطر آزردن — به قهرم گر بسوزانی به جورم گر بیازاری

مگر چون چشم بیمارت نمی خواهم که باشد خوش — دلی کو از چنین سودا ندارد چشم بیماری

به صد جان طالب آنم که زلفت را به دست آرم — به زلف خود نمی دانم دلم را کی به دست آری

دلا در دل اگر شیری جگر می بایدت خوردن — که باشد عادت شیران ز دست دل جگرخواری

تو می پنداری ای زاهد که پندت بشنود عاشق — قبول سمع اهل دل چه پنداری چه پنداری

ز کار دنیی و عقبی توانی دست اگر شستن — درآ در کار عشق او که بی شک مرد این کاری

نسیمی جان بپرداز ای دل از زلف عنبرافشانش — تو نیز از عاشقی باید که جان مردانه بسپاری

ریحانة الادب - میرزا محمد علی مدرس تبریزی، مجلد ششم صفحه ۱۷۴ . از روی چاپ عکسی تبریز ۱۳۴۶

نسیمی سید عماد الدین شیرازی عالم عارف فاضل کامل محدث شاعر ماهر متخلص به نسیمی از مبرزین عرفا

می باشد که اصول طریقت را از سید شاه فضل الله شیرازی نعیمی فرا گرفت دیوان اشعارش از سه هزار بیت متجاوز بوده است.

در دایرهٔ وجود موجود علی است　　اندر دو جهان مقصد و مقصود علی است

در سال ۸۳۷ هجرت او را در شیراز به دار کردند و یا به زعم بعضی در حلب مقتول گردید.

لغت نامه علامه دهخدا، ذیل مادهٔ عمادالدین:

عمادالدین متخلص به نسیمی از سادات شیراز و شاعران سدهٔ نهم و به روایت مؤلف روز روشن صوفی مشرب مستغرق بحار توحید بود و کلمات خلاف ظاهر از زبانش سر بر میزد، بنابر آن به فتوای ملایان شیراز در سنه (۸۳۷) او را بر دار کشیدند و مسلوخ نمودند.....

ریاض العارفین - رضاقلیخان هدایت: نسیمی شیرازی طاب ثراه، نام آن جناب عمادالدین از سادات رفیع الدرجات شیراز و از محققان زمان خود ممتاز، ارادت به جناب سید شاه فضل متخلص به نعیمی داشته و در سنه (۸۳۸) منصوروار پا بر دار شهادت گذاشته. بعضی گویند در حلب شهید شد. بعضی مرقدش را در خارج زرقان شیراز دانسته دیوانش دیده شد، از سه هزار بیت متجاوز است:

کشتهٔ لعل لبت کی کند اندیشه ز مرگ　　زدم روح قدس زنده بجان دگر است
از ره خویش پرستی قدمی بیرون نه　　قطع این منزل ده جز به چنین گام مکن

چه نکته بود که ناگه ز غیب پیدا شد، که هرکه واقف این نکته گشت شیدا شد
چه مجلس است و چه بزم این که از می توحید محیط قطره شد اینجا و قطره دریا شد

☆☆☆

سر چه باشد که فدای قدم یار کنند، یا دل و جان به چه ارزد که در این کار کنند
قبلهٔ جان نبود جز رخ جانان زان رو عاشقان قبلهٔ خود ابروی دلدار کنند
کی تواند شدن از سر اناالحق واقف هرکه او را غم آنست که بر دار کنند
دردمندان تو هر لحظه دلی می طلبند تا به درد و غم عشق تو گرفتار کنند
آن گروهی که در انکار منند از عشقت گر ببینند رخت را همه اقرار کنند...

سید عمادالدین نسیمی مانند شاعرانی که از قید مدح و تمسک به دستگاههای حکومت و قدرت آزاد بوده‌اند به غزل سرایی بیشتر متمایل است و آثار خویش را عادتاً وقف معانی عالی عرفانی و موعظت و نصیحت و بیان حقایق تصوف و نیز انتقادهای اجتماعی و احیاناً وصف حال و مقال خویش می سازد.

نسیمی نیازمند دستگاه پادشاهان نیست و پیوسته آرزو می کند اسباب نیازمندی که موجب التفات به مراکز قدرت و حکومت است برچیده گردد.

نقش هستی رقم صورت کاشانهٔ ماست هستی کون و مکان از خم و خمخانهٔ ماست
چه غم از مفلسی و قلت اسباب مرا گنج وحدت چو مقیم دل ویرانهٔ ماست

گرچه ذرات جهان آینهٔ صورت اوست ... مطلع نور تجلی رخ جانانه ماست ...

یکی از وجوه اهمیت نسیمی آنست که وی در مطاوی نصایح و مواعظ عالی خود به انتقاد از اوضاع ناگوار جامعه می پرداخت و در بیان نقایص و برشمردن مثالب و مساوی طبقات فاسد و ذکر مفاسد و معایب، دلاوری است بی باک که چون هر دو عالم را زیر پای همت دارد از هیچکس و هیچ چیز نمی هراسد. او بزرگترین سخنوری است که در عهد خود چنین نقدهای صریح و جدی و خالی از هزل و مطایبه مبادرت ورزیده است. عمادالدین در آثاری که بزبان ترکی سروده این معانی را بیشتر رعایت نموده و در این سرودها صراحتی تلخ نظیر دارد. وی آنان را که اسیر غول هوس و بندهٔ اهریمن حرص و آز شده و از راه صلاح و سداد به بیراههٔ ضلالت و فساد افتاده اند سخت باد انتقاد می گیرد و جملگی را از زراندوزان ستمکار گرفته تا فتوی الهای مال اندوز و قاضیان معدلت سوز و درویشان عافیت خواه با تازیانهٔ پند و موعظت متنبه می سازد و از راه ضلالت و فساد به طریق درست هدایت و ارشاد و بسوی فرزانگی می نماید. نسیمی در این معانی و در روش سخت از سنائی غزنوی، حکیم ناصرخسرو، شیخ سعدی و خواجه حافظ متأثر است و در جای جای آثارش این تأثیر چشمگیر را می توان نشان جست.

نسیمی را اگرچه نمی توان در شیوائی، بلاغت سخن، فصاحت، پختگی، رشاقت و رسائی کلام با بزرگان سخن چون ان همتاهای ایل را از خواجه شیراز و حکیم عافیت سوز غزنه جناب سنائی برابر ساخت لیکن وی در

بلندی اندیشه و تابناکی رای و تفکر چون آفتاب معرفت بر بلندای آسمان فضیلت می‌تابد و شیفتگان عشق و دلدادگی را روشنی می‌بخشد.

هم اینک مآخذ تحقیق و مراجع بررسی احوال و آثار نسیمی را آنچه که هست بل تا آنجا که این فقیر می‌داند در پی [illegible]

مجمع الفصحا، رضاقلیخان هدایت. باتصحیح مظاهر مصفا. امیرکبیر ۱۳۳۹ تهران. مجلد چهارم صفحه ۵۵.
ریحانة الادب میرزا محمدعلی مدرس. ناشر خیام. ۱۳۵۲ تهران. مجلد ششم صفحه ۱۲۴.
روز روشن محمد مظفر حسین گوپاموی «صبا». چاپ بهوپال ۱۲۹۷ هجری.
ریاض العارفین رضاقلیخان هدایت. ناشر کتابفروشی محمودی. تهران.
شمع انجمن نواب سید صدیق حسن خان. چاپ بهوپال ۱۲۹۵ قمری.
ریاض الشعراء، علیقلیخان واله داغستانی. نسخ خطی دانشگاه و لاهور و ملک.
دیوان نسیمی پروفسور حمید محمدزاده. چاپ باکو شوروی.
دیوان عمادالدین نسیمی شیروانی پروفسور غلامحسین بیگدلی چاپ شوروی.
دیوان خطی عمادالدین کتابخانه مرکزی دانشگاه.
زندگی عمادالدین نسیمی حمید آراسلی. تهران.
نقطویان یا پسیخانیان صادق کیا. تهران.
آغاز کار حروفیه هلموت ریتر. ترجمان حشمت مؤید.
مجموعه رسائل حروفیه کلمان هوار.
جنبش حروفیه و نهضت پسیخانیان علی حصوریان (؟) علی میراجیان.
مجله آذربایجان شماره ۵. سال ۱۹۷۰ میلادی.
مجالس العشاق عبدالغازی سلطان حسین. آغاز در سال ۹۰۸ و انجام ۹۰۹. (در ذکر ۷۶ صوفی) - استوری مجلد اول صفحه ۹۶۱.
حروفیه دکتر محمدجواد مشکور. مجله بررسی‌های تاریخی شماره ٤. سال چهارم.

دبستان المذاهب سید علی خان منی. چاپ تهران.
مجله «وارلیق» شماره ۱۹ تا ۲۳ . سال ۱۳۶۰ خورشیدی.
رباعیات عمادالدین نسیمی جهانگیر قهرمان. چاپ ۱۳۶۲ تهران.
مقاله‌هایی پیرامون زندگی و خلاقیت عمادالدین نسیمی رضا باغبان. کتابفروشی نوبل. ۱۳۵۷ خورشیدی.
دیوان حافظ به تصحیح و حواشی علامه قزوینی و دکتر غنی. چاپ علمی. ۱۳۲۰ تهران.
تاریخ ادبیات در ایران دکتر ذبیح‌الله صفا مجلد چهارم. نشر فردوسی.
فارسنامهٔ ناصری میرزا حسن حسینی فسایی. با تصحیح منصور رستگار. چاپ اول. ۱۳۶۷ شمسی صفحه ۱۱۸۰.
حلاج علی دوستدار. چاپ تهران.
عالم‌آرای عباسی اسکندربیگ ترکمان. ناشر زوار. تهران.
لغت‌نامهٔ دهخدا علامه علی‌اکبر دهخدا. ذیل مادهٔ عمادالدین.
دیوان حافظ ابوالقاسم انجوی شیرازی. چاپ جاویدان علمی. تهران.
تاریخ ادبیات ایران از سعدی تا جامی. ادوارد براون. ترجمان علی‌اصغر حکمت.
تاریخ جنبش سربداران عبدالرفیع حقیقت. چاپ علمی. تهران.
ققنوس در شب خاکستر (دیوان نسیمی) به اهتمام و حواشی سید علی صالحی. ناشر تهران. چاپ اول ۱۳۶۸. به همراه سال‌شمار، نقد و تحلیل آثار و احوال نسیمی ۴۸ صفحه.
ذهن و زبان حافظ بهاءالدین خرمشاهی. ناشر نشر نو. تهران.
بحور شعر فارسی حسین آهی. اسفند ۱۳۵۶. تهران.

نسخهٔ حاضر، با هنرمندی فاضل اندیشمند جناب آقای اسماعیل نژادفرد لرستانی تدوین یافته و با خط دل‌انگیز ایشان زینت پذیرفته، و به همت و سرمایهٔ خیر الحاج جناب آقای بهزعلی پناه مدیر ادب‌پرور انتشارات فروغی در اختیار اصحاب معرفت قرار گرفته است.

حسین آهی - نوزدهم شهریورماه یکهزار و سیصد و هفتاد - تهران

بسم الله الرحمن الرحیم

می کشد چشم تو از گوشه میخانه مرا — میکشد زلف چو زنجیر تو دیوانه مرا
شسته بودم ز می و جام و قدح دست ولی — میبرد باز لبت بر سر پیمانه مرا
بهوای لب میگون تو گر خاک شوم — ذره ئی کم نشود رغبت میخانه مرا
رخ مپوشان ز من سوخته صد باره چو شمع — شوق روی تو به یک شعله چو پروانه مرا
ترک سودای سر زلف سیاهت نکنم — گر بصد پاره کنی همچو سر شانه مرا
مده ای زاهدم از شاهد و می توبه که نیست — چو تو گوشی که بود قابل افسانه مرا
گر طلسم تن من بشکند ایام هنوز — گنجها نیست در این منزل ویرانه مرا

در جهان تا بود از قبله و محراب نشان — قبلهٔ جان نبود جز رخ جانانه مرا

دانهٔ خال تو آن روز که دیدم گفتم — دام زلف تو کند صید بدین دانه مرا

صاحب تاج و نگینیم چو نیستی تماست

بر سر از خاک رهش افسر شاهانه مرا

صبح از افق بنمود رخ در گردش آور جام را — وز سر غبار غم ببر این رند درد آشام را

ای صوفی خلوت‌نشین بستان ز رندان کاسی — تا کی پزی در دیگ سر مالیخولیای خام را

ایام را ضایع مکن امروز را فرصت شمار — بیداری دوران ببین وادی مکن ایام را

ای چرخ زرگر خاک من بر زن بباد تا دگر — باشد که بستاند لبم زان لعل شیرین کام را

شد روزه‌دار و متقی امروز نامم در جهان — فردا به محشر چون برم این بار ننگ و نام را

تا کی زنی لاف از عمل بتخانه در زیر بغل — ای ساجد و عابد شده ایم ولی اصنام را

چون شمع گر باری صبا یابی شبی در مجلسش — زین بیدل عاشق بگو با دلبر این پیغام را

کای بی شب زلفت سیه روز پریشان حال من — کی روز گردانم شبی با صبح رویت شام را

ای غرهٔ فردا مکن دعوت بحورم زانکه من — امروز حاصل کرده‌ام محبوب سیم اندام را

ای زلف و خال رهزنت صیاد جان من دو دام — وه وه چه خوب آورده‌ای این دانه و آن دام را

بی آن قد همچون الف لامی شد از غم قامتم — پیچیده کی بینم شبی با آن الف این لام را

خاک نسیمی در ازل شد با شراب آمیخته

ای ساقی مه‌رخ بیار آن آب آتش فام را

ای چون فلک از عشق تو سرگشته سر ما — سودای تو زد آتش غم در جگر ما

بودیم هوادار تو پیوسته و باشیم — تا هست نشان تو و باشد خبر ما

بشنو که چه فریاد و فغان در ملکوت است — از یا رب هر شام و دعای سحر ما

ما زنده به عشق تو از آنیم که نگذاشت — مهر تو که یکذره بماند اثر ما

جز آینه صورت روی تو نباشد — هر ذره که یابند ز خاک بصر ما

ناسوخته در هستی ما خشک و تری نیست — از آتش سودای تو در خشک و تر ما

در پای تو چون آب روان تا بنشستیم — در سایهٔ سرو تو بلند است سر ما

چون مملکت حسن ترا حد و کران نیست | در عشق رخت کی بسر آید سفر ما

ای کرده به نسبت رویش نظرت نیست | از روی خدا شرم و ز روی قمر ما

جز روی تو در چشم نسیمی که در آید

ای آینه صورت رویت نظر ما

بهشت و حور بی وصلت حرامست اهل معنی را | که زان وصل تو مقصودست مشتاق تجلی را

قیامت گر نیاندازی ز قامت سایهٔ طوبی | بزیر سایه ننشانند اهل روضه طوبی را

جمالت گر نه در جنت نماید جلوه مردم | کند سوز دل عاشق سقر فردوس اعلی را

غم دنیی و فکر دین نگنجد در دل عاشق | که بی سودا سری باید هوای دین و دنیی را

شعاعی از آن عارض رخت زان رو نمود او را | انا الله العزیز آمد خطاب از نار موسی را

در آن منزل که مهمان شد خیال دیدن رویت | نباشد جای گنجیدن غم دنیی و عقبی را

ز نور شمع رخسارت فروغی بود در عیسی | ازین معنی بمعبودی پرستیدند عیسی را

خیالت نیست آن صورت که در فکر آورد مانی | چه صورت نقش می بندد درین اندیشه مانی را

رخ لیلی شنیدستم که مجنون را کند مجنون   چه حسن است این تعالی الله که مجنون کرد لیلی را

سلاطین جهان یعنی گدایان سر کویت   که در خاطر نمی‌آرند تاج و تخت کسری را

جفای مدعی سهل است و جور طعنهٔ دشمن
نظر چون با نسیمی هست فضل حق تعالی را

یارب چه شد آن دلبر عیارهٔ ما را   کازرده بهجران دل صدپارهٔ ما را

بر اوج سعادت تو نگه دار خدا را   از نقص زوال آن مه سیارهٔ ما را

با تیغ جفا دست فراقش بگشاید   هر دم جگر خستهٔ خونخوارهٔ ما را

داریم امیدی به ره لطف الهی   کاید بسر این بخت سیه کارهٔ ما را

در گوش لب او به نهانی که رساند   حال دل سرگشتهٔ آوارهٔ ما را

جز وصل رخ دوست درین دور نسیمی
چاره که کند این دل بیچارهٔ ما را

ساقیا آمد بجوش از شوق لعلت جان ما   خضر مایی می بیار ای چشمهٔ حیوان ما

بالب لعلت بجان بستیم پیمان در ازل
تا ابد پیمانهٔ لعل تو و پیمان ما

درد بیدرمان ما را چاره جز وصل تو نیست
روضه‌ئی کو غیر ازین ای روضهٔ رضوان ما

چشم یعقوب از غم روی چو ماهت شد ضریر
سر برآر از قعر چاه ای یوسف کنعان ما

بر گل و ریحان کی اندازد اهل دل نظر
تا که باشد زلف و رخسارت گل و ریحان ما

عاقبت خواهد زما دودی بروزن شد عیان
گر چنین سوزان بماند آتش پنهان ما

کشتی چون نوح اگر داری ز طوفان غم مخور
چون بگیرد کوه و صحرا سر بسر طوفان ما

جوهری نیکو شناسد قیمت در یتیم
هم تو دانی قیمت خود ای در عمان ما

سورهٔ زلف و رخت نور و دخان آمد ز حق
ای ز لطفت گشته منزل آیتی در شأن ما

عمر در سودای زلفت رفت و راه آخر نشد
آه ازین سودای دور و راه بی پایان ما

مصحف روی تو میخوانیم از حق در ازل
چون کلام ناطق اینست آیت قرآن ما

شد سرگردان نسیمی در هوایت چون فلک
ای اسیر بند زلفت جان سرگردان ما

در عالم توحید چه پستی و چه بالا در راه حقیقت چه مسلمان و چه ترسا

در کشور صورت سخن از ما و منی نه در ملک معانی نبود بحث من و ما

در نقش صفت نام و نشانی نتوان یافت آنجا که کند شعشعهٔ نور تجلا

ذرات جهان را همه در رقص بیابی آندم که شود پرتو خورشید هویدا

در روی تو از ذات بود غایت کثرت وحدت بود آن لحظه که سوی تو شد آنجا

انجام تو آغاز شد آغاز تو انجام چون دایرهٔ ذات نشانی ز سر و پا

بشناس تو خود را که شناسای خدایی روشن شود ای خواجه ترا سر معما

ور زانکه بخود راه تو امروز نبردی ای بس که بدندان ببری انگشت تو فردا

اینست ره حق که بیان کرد نسیمی

والله شهید و کفی بالله شهیدا

ای سر زلفت که رویش کس نمی بیند بخواب در تب است از تابش خورشید رویت آفتاب

عالم از نور تجلی کرد نورانی رخت گرچه زلفت چون شب قدر است در رویت ماهتاب

آنکه پیش خط و خالت چون ملک در سجده نیست | هست ابلیسی که هست از نار حرمان در عذاب

باد دم جان پرورت انفاس عیسی را بنطق | پیش تاب زلف رویت گشته مریم رشته تاب

قبله تحقیق من کوی تو وصلت حیات | جنت جاوید من روی تو و لعلت شراب

طره طرار زلفت سوره رحمان عرش | غمزه غماز عینت معنی ام الکتاب

هر کرا غیر از تو باشد آرزوی در جهان | تشنه‌ئی باشد که جوید آب حیوان در سراب

کی کند میل نعیم و نعمت و مستی کسی | کز لبت نوشیده باشد شربت ناز و عتاب

چون وجود غیر ممنوعست شرکت ممتنعست | با جمال خویش باشد حسن رویت را خطاب

از رخت نور تجلی دیده اکنون چون ندهد | از لبت جز لن ترانی کی بود او را جواب

می کند شرح الم نشرح نسیمی از رخت

ای رخت انا فتحنا از تو شد این فتح باب

ای ز سنبل بسته رویت سایبان بر آفتاب | زلف مشکینت شب قدرست و رویت ماهتاب

مست آن چشم خوشم کز ناتوانی یکنفس | همچو بخت خفته‌ام سر بر نمیدارد ز خواب

حور عین بنشیند از غیرت بر آتش چون سپند — در بهشت از چهره چون فردا براندازی نقاب

زآرزوی وصل رویت شب بهجران تا سحر — جز خیالت چشم ما نقشی نمی‌بندد بر آب

نیست از مهر رخت خالی وجودم ذره‌ای — بی وجود ذره باشد با وجود آفتاب

از رقیبان خطا بین رخ بپوش ای ماه من — چهره پوشیدن بود از چشم بدبینان صواب

ساقیا می ده که در دور لب میگون توست — صد جهان تقوی نمی‌ارزد بیک جام شراب

جان بیمارم چو یاد آن لب شیرین کند — ساغر چشمم لبالب گردد از لعل مذاب

باد اگر بوی چمن از نکهت زلفت برد — از حسد افتد بر آتش همچو عنبر مشک ناب

دور جام می بگردان امشب از من بی‌قیاس — کز می سودای چشم سرخوشش مستم بخواب

باشد از شمع رخت پروانهٔ دل با خبر — هست چون زلفت بر آتش رشتهٔ جانم بتاب

چون لب لعل تو بازار شکر بشکسته است
گوهر نظم نسیمی قیمت در خوشاب

چون گشودم فال بخت از مصحف روی حبیب — آیت نصر من الله آمد و فتح قریب

سورهٔ فاتحه رویش هر که آن مصحف نخواند
گرچه کافر می نماید آیتی نبود عجیب

رسم عشق و عاشقی اکنون ز تو آمد پدید
چار ده خط چون عیان شد بر رخ ماه حبیب

گر ز سر کفر و دین خواهد گشودن در جهان
ار چه بندد زلف او بر چهره یار زین صلیب

ای دل شوریدهٔ من گر نشان داری ز دوست
چون خط او یافتی برخوان و بردارش نصیب

چو سکندر گر نشد بهره که از آب حیات
زان سواد الوجه جانان صبح نی باشد عجیب

چون بر آورد از چمن گل بوستان فضل حق
ای بسا عاشق که باشد در فغان چون عندلیب

پیش وجهت هالک آمد جملهٔ اشیا علی
شادی ز آن روی خرم گو بمیر از غم رقیب

ای سایهٔ الهی ظل همای زلفت
جانها اسیر زلفت سرها فدای زلفت

زلفت بهر دو عالم نفروشم ای پری رخ
کاین مختصر نباشد عشر بهای زلفت

کی جاودان بماند اندر بقا چو روحت
جانی که نیست او را در سر هوای زلفت

چون جان ماست زلفت ایجان تو جان ما را
جانی که هست در تن باشد برای زلفت

در دور چشم و زلفت ز احیای روح قدسی — صد محشر است هر دم در حلقه‌های زلفت

ای فتنه خلایق عین سیاه مستت — غوغا گرفت عالم از نای‌های زلفت

تا از صبا شنیدم زلف ترا پریشان — آشفته است حالم هر دم برای زلفت

زلفت دو تاست ایجان لیکن ز زنگی وحدت — در عالم هویت یکتاست تای زلفت

دارم ز چین زلفت صد خانه پر ز عنبر — ای مطلع تجلی حسن و خطای زلفت

پیمان شکن نگویم زلف ترا که هر دم — جان میدهد در اشیا بوی وفای زلفت

ای مشرق هویت دار السلام رویت — وی مسکن سعادت ظلمت سرای زلفت

شد هادی نسیمی زلفت به حور و جنت

ای بر هدی نهاده ایزد بنای زلفت

دل بی تو از نعیم دو عالم ملال یافت — خرم کسی که با تو زمانی وصال یافت

افتاده‌ئیکه بر سر کوی تو شد مقیم — مقدور قدر و عزت و جاه و جلال یافت

جز سوختن چه چاره کند پیش روی شمع — پروانه‌ئیکه پرتو نور جمال یافت

آن خسته‌ای که یاد تو اش بر زبان گذشت
طعم حیات و لذت جان در مقال یافت

از خانقاه و مدرسه اعراض کرد و رفت
آواره‌ئی که در طلبت ذوق حال یافت

جانم ز غیر صورت روی تو محو کرد
نقشی که بر صحیفهٔ وهم و خیال یافت

اندیشهٔ خلاص محالست اگر کند
مرغی که دام و دانهٔ آن زلف و خال یافت

در کربلای عشق شهیدی که تشنه رفت
از کوثر زلال تو آب زلال یافت

شادی اهل عشق غم عشق دوست است
شاد آن دلی که با غم عشق اتصال یافت

جانی که با وصال تو شد یک نفس قرین
جاوید زنده ماند و جهان وصال یافت

جان در میان نهاد نسیمی چو شمع از آن
در مسلک عاشقان جلالت مجال یافت

ایکه از فکر تو پیوسته سرم در پیش است
دل من بی لب لعل نمکینت ریش است

گر کنم روز و شب اندیشهٔ زلفت چه عجب
عاشق غمزده پیوسته محال اندیش است

جور خوبان ز جفا گرچه بود بیش ولی
ای جفا اندک من جور تو بیش از بیش است

دل من وصل تو مشکل بکف آرد زیرا — کاحتشام تو نه معتاد من درویش است

گرچه آزار و جفا مذهب خوبان باشد — بت بدکیش مرا کشتن کافرکیش است

جور و خواری همه کس را بود از بیگانه — من بی طالع سوزازده را از خویش است

گرچه لعل لب تو چشمهٔ نوش است ای دل — از رقیبان درش قسمت عاشق نیش است

سر نثار قدمش کرد نسیمی و هنوز
خجل از کردهٔ خویش آمده سر در پیش است

غرقهٔ دریای عشقش حال ما داند که چیست — این سخن آسوده بر ساحل کجا داند که چیست

حال آن زلف پریشان بشنو از من مو بمو — کان پریشان را گرفتار بلا داند که چیست

عشق جانان در دلم گنجیست از اندیشه بیش — گوهر آن گنج را قیمت خدا داند که چیست

در میان جان ما و زلف عنبربوی دوست — هست اسراری که آن باد صبا داند که چیست

ناتوان از چشم یارم وز لبش جویم شفا — این چنین بیمار قدر آن دوا داند که چیست

تا ابد مائیم و روی ساقی و جام شراب — رمز عارف صوفی صاحب صفا داند که چیست

صوفی خلوت نشین از خانقه دارد خبر
حاصل میخانه رند آشنا داند که چیست

روی ساقی در مقابل موسی ارنی از چه گفت
معنی این رمز راست لقا داند که چیست

آنچه در حسن تو هست ادراک صوفی این کجاست
گرد بازارش تو انگشت نما داند که چیست

می کند قیمت بصد جان بوسهٔ لعل لبش
هر که این کالا شناسد این بها داند که چیست

چون نسیمی هر که شد دیوانهٔ حسن رخش
حلقهٔ زنجیر آن زلف دوتا داند که چیست

مطلع الله نور است آفتاب روی دوست
اینچنین رویی بوجه الله اگر خوانی نکوست

چشم من بی روی او چشمی که آرد در نظر
کانچه میاید بچشم در حقیقت روی اوست

میدمد بوی خوش باد صبا جان در تنم
کس چه میداند که با باد سحرگاهی چه بوست

ذکر فردا کم کن ای واعظ که بر یاد لبش
خرقه را امروز می بینم که بر دوشش سبوست

کرده ام در دیده ماوای خیال قامتش
سرو را جا بر کنار چشمه یا بر طرف جوست

در ازل حرفی شنیدند از دهانش اهل راز
هر طرف چندانکه می بینم هنوز آن گفتگوست

تا بآب می کنم طاهر لباس زرق را
دائما با خرقه در میخانه کارم شست و شوست

آنکه عاشق بر جمال و صورت خوبان شدست
صورتی دارد ولیک از روی معنی سنگ و روست

شرح زلف و خال آن مه را نسیمی باز پرس
کو پریشان حال و سرگردان آن چوگان و گوست

نقش هستی رسم صورتکاشانه ماست
هستی کون و مکان از خم و خمخانه ماست

آب حیوان و می و کوثر و هم ماء معین
جرعه صافی بی دردی پیمانه ماست

زرفشان شمع فلک مجلس فیروزه نگین
عکس رخسار قمر پرتو پروانه ماست

فارغ از کعبه و بتخانه و دیر و کنشت
ملک وحدت وطن و قاف قدم خانه ماست

حاصل انطقنا الله وان من شیء
گر کنی فهم سخن قصه و افسانه ماست

چه غم از مفلسی و قلت اسباب مرا
گنج وحدت چو مقیم دل ویرانه ماست

گرچه ذرات جهان آینه صورت اوست
مطلع نور تجلی رخ جانانه ماست

هست بر فرق نسیمی شرف سایه فضل
زان لوای عظمت افسر شاهانه ماست

امشب ای روی تو مجلس را ضیائی دیگر است
دیده ها را نور و دلها را صفائی دیگر است

شرمم از روی تو می آید شکر گفتن ترا
جز خدا کفر است اگر گویم خدائی دیگر است

تا نهادیم از سر دریوزه در کویت قدم
هر زمان از فضل حق ما را عطائی دیگر است

گرچه هست آب و هوای روضهٔ رضوان لطیف
جنت آباد سر کوی تو جائی دیگر است

هر کسی در سر هوائی دارد از مهرت ولی
در سر ما ز آتش عشقت هوائی دیگر است

بر در سلطان گدا هستند بسیاری ولی
بر در آن حضرت این مفلس گدائی دیگر است

خانهٔ مردم ز بس کز آب چشمم شد خراب
هر نفس ما آب چشم ما جرائی دیگر است

چشم مستش گفت من مستم بلای جان خلق
گفتم ابرو غمزه اش گفت آن بلائی دیگر است

گرچه دارند از گل رویت نوائی هر کسی
بلبل جان نسیمی را نوائی دیگر است

آنکه بر لوح دلت خط الهی دانست
بندهٔ عشق الهی شد و شاهی دانست

زلف و رخسار تو اش کی رود از پیش نظر
آنکه او نقش سفیدی و سیاهی دانست

چشم و ابروی ترا قدر که داند جز من — قیمت ترک کماندار سپاهی دانست

گرچه راز دلم از اشک عقیقی شد فاش — منکر دل سیه از چهره کاهی دانست

آنکه میگفت که روی تو به مه ماند — چون نظر کرد بروی تو کماهی دانست

وصل یار آب حیاتست وران بخش آن آب — از میانش بکنار آمد و ماهی دانست

تا دلم عابد روی تو شد ای کعبه حسن — طاعتی کان بجز این بود تباهی دانست

بجز از کار غمت هرچه دلم کرد از آن — همه بی حاصلی و عمر تباهی دانست

دهنت عالم غیب است و میان سر دقیق — این کسی را که تواش پشت و پناهی دانست

گرچه ماند به رخت لاله ولی نتواند — هر گیاهی صفت مهر گیاهی دانست

واحد مطلق اما نتوانست ابلیس — این صفت را ز دوی و دوتاهی دانست

تا برخسار تو شد چشم نسیمی بینا
عارف حق شد و از فضل الهی دانست

زلف تو شب قدر من و رخ مه عید است — وز حسن تو اندیشه ادراک بعید است

ابروی تو بر یک مه عیدست از آنرو
در عالم از ابروی تو پیوسته دو عیدست

تا روی ترا دیده ام ای سرو گل اندام
روزم همه چون طالع و بخت تو سعیدست

هرگز نفسی درد جهان شاد مبادا
آن دل که ز درد تو بدرمان نرسیدست

رخصت نه دهد عشق اگر خوانمت انسان
انسان خدا روی بمیان که کشیدست

دانی که ز عالم برد ایمان بلامست
آن دل که بکفر سر زلفت گرویدست

خالی نبود تا ابد از نور تجلی
آنرا که برخسار تو ضیا شد دیدست

تا قبلهٔ عشاق تو از روی تو شد فاش
چون طاق دو ابروی تو محراب خمیدست

تا وصف رخت در قلم آورد نسیمی
خط بر ورق حسن رخ ماه کشیدست

جز وصل رخت چاره درد دل ما نیست
این چاره کرا باشد و این درد کرا نیست

تا در نظرم نقش خیال تو در آمد
در خانه چشم بجز از نور خدا نیست

تا ره بشب قدر سر زلف تو بردم
عیدم بجز از روی تو ای بدر دجا نیست

ای کرده درون حرم تنگ دلم جا — بیرون ز تو منزل نه و خالی ز تو جا نیست

گفتی که مرا با تو سر مهر و وفا نیست — چون باورم آید که ترا مهر و وفا نیست

آنرا که نشد سینه پر از مهر جمالت — در سینه چو صبحش اثر صدق و صفا نیست

محروم شد از وصل حیات ابد آنکو — دل زنده و جان داده ببویت چو صبا نیست

از شربت بی نفع طبیب ای دل بیمار — صحت مطلب زانکه در و بوی شفا نیست

از ناز و نعیم دو جهان بهره ندارد — آن دل که سزاوار بتشریف بلا نیست

عشق رخ دلدار مرا بی سر و پا کرد — چون گردش افلاک از آنم سر و پا نیست

تا کام نسیمی تو شدی از همه عالم

از کام دل و روشنی دیده جدا نیست

حیات زنده دلان جز بعشق بازی نیست — مباز عشق ببازی که عشق بازی نیست

دلا بسوز ز عشقش چو شمع و خوش بگداز — که کار عشق بجز سوز و جان گدازی نیست

طهارتی که نسازی بخون دل می دان — که در شریعت صاحبدلان نمازی نیست

متاب روی ز خدمت که بر در محمود
طریق بندهٔ مقبل بجز ایازی نیست

نمیخورد غم عالم چنین که می‌بینم
طبیب درد مرا عزم چاره‌سازی نیست

بخون پاک شهیدان عشق خونریزت
که هر که پیش تو خود را نکشت غازی نیست

به دولت غم عشق رخت نسیمی را
نظر بسلطنت از روی بی‌نیازی نیست

خاک بادا آن سر که در وی سر سودای تو نیست
دور بادا از شادی آنکو یار غمهای تو نیست

سرو در بالا کمال راستی دارد ولی
در کمال حسن و زیبائی چو بالای تو نیست

بی‌نظیری در جمال حسن و لطف و دلبری
سر برآر از جیب یکتائی که همتای تو نیست

کی درآرندش بچشم اهل نظر چون توتیا
آنکه او چون خاک ره افتاده در پای تو نیست

آنکه در بند سر و جانست فکر دین و دل
خودپرست همت او مرد سودای تو نیست

نیست از اهل بصیرت زانکه او در چشم جان
تا ابد روشن بروی عالم‌آرای تو نیست

کعبهٔ ارباب تحقیق است رویت زان جهت
قبلهٔ تحقیق ما جز روی زیبای تو نیست

کی بذیل عروة الوثقی تمسک باشدش — هر کرا حبل المتین زلف سمن سای تو نیست

در کجی ماند به ابروی تو ماه نو ولی — راستی را مثل ابروی چو طغرای تو نیست

ای نسیمی خوش چو خضر گفت ان ارضی واسعة
خطه باکو بجا بگذار کین جای تو نیست

جانا بیا که صحبت جان بی تو هیچ نیست — ناز و نعیم هر دو جهان بی تو هیچ نیست

هر کام و عیش و عشرت و ذوق و طرب که هست — ای آرزوی جان من آن بی تو هیچ نیست

فردوس و حور بی تو نخواهم که پیش من — جنات عدن و حور و جنان بی تو هیچ نیست

تاج کیان و ملک سلیمان به نیم جو — چون حاصل زمین و زمان بی تو هیچ نیست

هیچ است بی وجود وصال تو هر دو کون — یعنی وجود کون و مکان بی تو هیچ نیست

صهبای کوثر از کف رضوان به بزم خلد — ای نوش لعل پسته دهان بی تو هیچ نیست

در باغ چشمم آب روان سرو و ولی — ای سرو ناز آب روان بی تو هیچ نیست

بگذر ز نام نفی نشان کن نسیمیا — چون هستی زمین و زمان بی تو هیچ نیست

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکیست — ای غلط کرده ره کوچهٔ ما خانه یکیست

هر کس از جام ازل گرچه بنوعی مستند — چشم مست تو گواه است که پیمانه یکیست

صورت آدم و حوا بحقیقت دو ام است — معنی آدم اگر یافته‌ئی دانه یکیست

اختلافی ز ره صورت اگر هست چه باک — آتش و شمع و شب و مجلس و پروانه یکیست

هر کس از روی صفت یافته اسمی ورنه — مفلس و محتشم و عاقل و دیوانه یکیست

چشم احول ز خطا گرچه دو بیند یک را — روشن است اینکه دل و دلبر و جانانه یکیست

چون نسیمی طلب گنج بقا کن به یقین،
شاه و درویش درین منزل ویرانه یکیست

ساقی سیمین بدن جام شراب آورده است — آب گلگون چهره‌اش نقش نقاب آورده است

چشم خون بارم مدام از شوق یاقوت لبش — همچو ساغر در نظر لعل مذاب آورده است

نرگس شهلاش در سر فتنه‌ٔ دارد عجب — کز می حسن این همه مستی و خواب آورده است

مجلس اهل دل امشب چون چمن روشن شده است — چونکه زلفش در دل شب آفتاب آورده است

تا بدور چشم مست یار بفروشد به می — بر در میخانه مولانا کتاب آورده است

عشق خوبان زاهد صدساله میگوید خطاست — خواجه بین کز بهر من فکر صواب آورده است

ای بسا خلوت‌نشین را بر سر بازار عشق — موکشان آن طرهٔ پرپیچ و تاب آورده است

پردهٔ پرهیزکاران پاره شد جانا یقین — ازنیی کان غمزهٔ مست خراب آورده است

آمد از میخانه پیغامم که پیری میفروش — بادهٔ صافی تر از یاقوت ناب آورده است

شمع اگر واقف نگشت از سوز جان ما چرا — آتش غم در دل و در دیده خواب آورده است

ای عنان دل ز دستم رفته باز از رفتنت — صبر و هوشم رفت و جانها در رکاب آورده است

چون به از نظم نسیمی گوهر یکدانه نیست
جوهری باری چرا دُر خوشاب آورده است

مرا در آتش غم عشقت آن زمان انداخت — که حسن روی تو آشوب در جهان انداخت

به تیر غمزه چو چشمت مرا بزد گفتم — که مشتری نظری بر من از کمان انداخت

چو لبت اگرچه بر آتش مرا رخت بنشاند — مرا لبت چو سخن در همه دهان انداخت

سحر ز دامن زلفت هوا غبار گرفت — نسیم صبح در آفاق بوی جان انداخت

صدف بشکر دهانش گشاد لب از آن رو — سحاب دانهٔ لؤلؤش در دهان انداخت

کسی که نسبت رویت بمهر و مه میکرد — خجل شد از تو نظر چون بآسمان انداخت

بر آستان قبول تو سرفراز کسی شد — که همچو پرده سر خود بر آستان انداخت

چنین که حسن رخت لایزال و لم یزل است — نظر ز روی تو چون یک نظر توان انداخت

بجز ولایت جزئی حکیم قایل نیست — مگر دهان تو او را در این گمان انداخت

بگرد لعل تو می گشت عقل چون پرگار — حدیث نقطهٔ موهوم در میان انداخت

اگرچه پشتی تن بشکند چه باک از آن — که باد شرطهٔ فضل تو بر کران انداخت

بپرس حال نسیمی ز روی لطف و ببین
که خستهٔ ابد و سودا چه ناتوان انداخت

گرچه چشم ترک مست فتنه و ابرو بلاست — این چنین دلبر بلا و فتنه دیگر کجاست

نقش شیرین سر بسر شد روشن از رویت مگر — جام جمشید رخت آیینه گیتی نماست

چون تو هستی روز و شب در خانقاه میکده
رند و صوفی را چرا پیوسته با هم ماجراست

سالکان را در طریق کعبه وصل رخت
منزل اول فنای خویش و نفی ماسواست

گر نه رویت آفتاب ذات پاکست از چه رو
از رخت صحن سرای هر دو عالم پر ضیاست

بر صراط الله از آن از خط رویت می‌روم
کاهل معنی را صراط الله خط استواست

چار مژگان و دو ابرو و دو خط موی سر
هشت باب جنت و هم جنت فردوس ماست

سرو را تا نسبتی گفتم به بالای تو هست
راستی از این فرح پیوسته در نشو و نماست

دل ز من دزدید گفتم ابرویت گفتا که چشم
این چنین بر فتنه کج با کسی کی گفت راست

تا به سر سوره خط رخت ره برده‌ایم
شش جهت چندانکه می‌بینیم عین روی خداست

چون نسیمی رستگارست از فنا و از عدم
هر وجودی را که از تفسیر نطق حق بقاست

مرغ عرشیم و قاف خانه ماست
کن فکان عرش آشیانه ماست

جعد مشکین و زلف وجه الله
دام دل عین و خال و دانه ماست

ای فلکوکی دم از فصوص مزن
ذات حق فارغ از فسانهٔ ماست

زان حرامست بر تو می خوردن
کین شراب از شرابخانهٔ ماست

بی نشان ره بذات حق نبری
آن نشانه سوی نشانهٔ ماست

گر طلبکار ذات یزدانی
وجه بی عذر و بی بهانهٔ ماست

آنچه اشیا وجود از و دارد
گوهر بحر بیکرانهٔ ماست

نام صوفی مبر که آن دلبر
فارغ از ریش او و شانهٔ ماست

آتش شرک سوز و کفر و گداز
نار توحید یک زبانهٔ ماست

تنه ترنای ما الف بیست
مست عشقیم و این ترانهٔ ماست

چون نسیمی همه جهان امروز
سرخوش از بادهٔ شبانهٔ ماست

مطلع نور تجلی آفتاب روی اوست
لیلة القدری که میگویند هست آن موی اوست

قاب قوسینی که در معراج دید آن شب رسول
گر بچشم دل ببینی هیات ابروی اوست

خلد و فردوس و نعیم و روضهٔ دار السلام
گر بمعنی بنگری وصف بهشت روی اوست

عروة الوثقی که عارف خواندش حبل المتین
سورهٔ واللیل زلف آیت گیسوی اوست

گنج معنی را طلسم و اسم اعظم را کلید
طرهٔ عنبر نسیم سنبل هندوی اوست

معجزات انبیاء و سر علم من لدن
حرفی از دیوان سحر غمزهٔ جادوی اوست

در حقیقت ره بسوی کعبه میدانی کراست
هر کرا روی دل از دنیی و عقبی سوی اوست

آنچنانم غرقه در فکرش که بر لوح ضمیر
نقش هر صورت که می بینم خیال روی اوست

جانم از پابوس لعلش گرچه دور افتاده است
حبذا زلف پریشانش که هم زانوی اوست

کی شود حاصل وصال یار بی جور رقیب
تا گل صد برگ باشد خار هم پهلوی اوست

چون نسیمی نخل اندر شأن آن لب کس ندید
کین چنین پاکیزه شهد ناب در کندوی اوست

مطلع انوار زلفت مسکن و جان و دل است
رتبت ازلی بیان آن مبارک منزل است

گرچه دل در زلف خوبان بستن از دیوانگی است
عاشقی کو دل در آن زنجیر بندد عاقل است

عقد گیسویت بآسانی نگردد حل که آن
معنی محکم دقیق و عقدهٔ بس مشکلست

صوت حق آنکه میگوید که از وی خوب نیست
چشم حق بین نیست او را دعوی او باطلست

با لبت گفتم که خواهم از وزی جان بتو
روز آن آمد بگو با لب که جان مستعجل است

در سواد ظلمت زلف تو است آب حیات
آنکه میگوید نه حیوانست حیوان غافلست

غوطه خور در بحر عشقش تا بدست آری گهر
در نصیب آن نشد کو بر کنار ساحلست

ای خیالت کرده روشن خانهٔ چشمم بلی
هر کجا محفل بود روشن بشمع محفل است

در طریق کعبهٔ وصل تو اهل شوق را
غم رفیق و زاد ره خونابهٔ دل محملست

حاصلی ما را نشد جز عشق خوبان در جهان
عشق خوبان هر کرا حاصل نشد بیحاصلست

ای نسیمی صوت حق بسته بین آب و گل
تا بدانی صوت حق بستهٔ آب و گلست

اگر چه چشمهٔ لعل تو دارد آب حیات
دلیل ما خط سبز تو است در ظلمات

بچشم مست تو دیدم یقین و دانستم
که هست حسن تو ابر کمال حمد صفات

اگر نه روی تو بودی بیان صورت حق — چگونه روی نمودی بما تجلی ذات

جهان حسن قدیم است و عشق لم یزلی — مدینه‌ای که مصونست و ایمن از نکبات

بهر طرف که نظر می‌کنم نمی‌بینم — بجز آفتاب رخت در جهات و غیر جهات

رخش بدیدهٔ معنی ببین ای صوفی — ز رنگ زرق و ریا پاک اگر کنی مرآت

بیا بیا که بدیدارت آرزومندم — چنانکه تشنه به آب زلال در فلوات

دلم نشد بسلامی اگرچه شاد از تو — علیک الف سلامی و مثله برکات

سجود روی تو کردم به پیش حق اینست — عبادتی که قبولست و باشد از حسنات

بیا که تا شب قدر منست گیسویت — شبم گذشت به قدر از هزار قدر و برات

دلی که عارف روی تو شد ز دوزخ رست — که عارفان جمال تو اند اهل نجات

مرا ز کعبهٔ رویش مگو به مسجد رو — که حق پرست چو صوفی نمی‌پرستد لات

مباش بستهٔ تقلید و ظن که ممکن نیست — کزین طریق بمنزل کسی رسد هیهات

نسیمی آتش مهرت چنان تجلی کرد — که بانگ انّی انا الله برآمد از ذرات

عشق تو گرفتار تو داند که چه درد است | جانی که ندارد سپر این درد نه مرد است

آن دل که نگرداند دو جهان درد تو حاصل | حاصل ز حیات آنچه مراد است نکرد است

از عمر گرامی چه تمتع بود آن را | کز نخل محبت رطب عشق نخورد است

بید و طلب حلقه صفت بر در مقصود | سر کوفتن مدعیان آهن سرد است

جز روی دلارای تو ای سرو گل اندام | خار است بچشم من اگرچه همه ورد است

حال دل پر آتش ما شمع چه داند | هر چند که با گریه و سوز و رخ زرد است

بویی که سر زلف تمنای تو دارد | صد نافه مشک ختنش در ته گرد است

آن را که نظر بر دل و دین است و سر و جان | در معرکه عشق کجا مرد نبرد است

چون دور ابد بی سر و پا گشت نسیمی

در دایره چون نقطه از آن واحد و فرد است

زهی جمال تو مستجمع جمیع صفات | رخ تو آینه رونمای عالم ذات

بحق سبعه رویت که سوره کثرت | که عید اکبرم اینست بهترین صلات

کمال حسن ترا قابل نهایت نیست
چگونه لایتناهی شود محیط جهات

سجود و صوت روی تو میکند دل من
صلات دایمم اینست و قبله گاه صلات

ز لام و بی لبت یافتم حیات ابد
که آب خضر همین لب است عین فرات

دلی که کشته عشق رخت نشد حی نیست
چگونه زنده توان بود بی وصول حیات

تو شاه عرصه حسنی و هر که دید رخت
به یک پیاده حسن رخ تو شد شه مات

زهی چو مهر رخت روز عید ما کرده
سواد زلف تو روشن شب سیاه برات

خیال روی ترا عابدی که قبله نساخت
ز عابدان شمارش که می‌پرستد لات

به مصر جامع روی تو گزاردم جمعه
زهی حلاوت ایمان و طعم قند و نبات

کسی که جان چو نسیمی فدای حسن تو کرد
سواد نامه اعمال او بود حسنات

ای شمع فلک پرتوی از روی چو ماهت
وی ظلمت شب شمه‌ای از زلف سیاهت

صد سینه ز سودای تو چون زلف زلیخا
صد یوسف صدیق فرو رفته بچاهت

تا خاک کف پای تو در دیده کشد مهر
افتاده به پیشانی و رو بر سر راهست

بی جرم و گنه گر بکشی خلق جهان را
از فضل الهی نبود هیچ گناهست

خورشید و مه و زهره که شاهان جهانند
در مسند خوبی همه نازنده بجاهست

ای صورت زیبای تو ای صورت رحمن
از چشم بدان باد نگه دار الهست

می سوز نسیمی و مزن آه مبادا
تیره شود آیینه آن ماه ز آهست

عرش رحمن است رویت علم الاسما لواست
اعتقاد اهل حق اینست و قول مصطفاست

گر بجای می بود جم را حشمت شاهنشهی
دار آن آیینه رویت که روی حق نماست

آنکه در جانی نمی‌گویدت بی دیده است
ذره‌ای خالی بی تو در دنیی و عقبی در کجاست

چون عزازیل از خدا نشنید امر اسجدوا
از حسد پنداشت کآدم صورت غیر خداست

آنکه چون شیطان سجود صورت رویت نکرد
روز وجه حق نتابیدست و رویش در قفاست

ای زهجرانش در آتش سوخته شبها چو شمع
چشم جان بگشا که روز وعده وصل و لقاست

نیک و بد را علت از روی حقیقت چون یکیست   از دوئی بگذر که یکتائی و یکتائی ماست

از ره صورت مسمائی و اسمی گرچه هست   در حقیقت عین اشیائیم و اشیا عین ماست

حسن یار و عشق ما را ابتدائی نیست چون   اول چیزی چه میجوئی که آن بی انتهاست

آنکه چون شیطان سجود قبلهٔ رویت نکرد   کو بلعنت رو که چون ابلیس در چون و چراست

دیگری گر سدره فردا تمنا می کند   سدرهٔ ما هست بالایت که آن بس منتهاست

حسن رویت کی دمی مستغنی از غیر ما بدی   آفرین بر بخشش فضلت که دریای عطاست

عشق ما و حسن او هست ای نسیمی لم یزل
زانکه حسن او قدیم و عشق ما بی انتهاست

سالک عشق تو هر دم بجهان دگرست   هر نفس طالب وصلت بمکان دگرست

گرچه وصف تو کنند اهل تفاسیر و کلام   مصحف حسن ترا شرح و بیان دگرست

درس ما ابجد عشقست چه داند نحوی   منطق الطیر اولوالفضل زبان دگرست

کشتهٔ لعل لبش کی کند اندیشه ز مرگ   همدم روح قدس زنده بجان دگرست

چند خواند بسر خوان بهشتم زاهد — دعوت محرم اسرار بخوان دگرست

از پی سود و زیان چند ببازار روی — تا بگویند که آن خواجه فلان دگرست

چهره زرد مرا سهل مگیر ای بیدرد — کین زر نادره اعیار زرکان دگرست

گرچه خوبان همه شیرین لب و شکردهنند — دل من شیفته تنگ دهان دگرست

گرچه ترکان همه با تیر و کمانند ولی — چشم و ابروی ترا تیر و کمان دگرست

آفتاب رخ تو عین وجود همه شد — لاجرم در دل هر ذره عیان دگرست

چون نسیمی بیقین از کرم فضل رسید
کی خورد غصه که هر کس بگمان دگرست

چشم بیمار تو تا مست و خراب افتادست — در سر من هوس جام شراب افتادست

تا حدیث می گلگون تو در شهر افتاد — زاهد گوشه نشین با می ناب افتادست

نظم دندان تو تا دیده ام ای پسته دهن — بخدا گر نظرم در خوشاب افتادست

در دل افتاد مرا آتش عشقت چون شمع — رشته جانم از آن در تب و تاب افتادست

عکس بالای تو در دیدهٔ من دانی چیست / سایهٔ سرو که در چشمهٔ آب افتاده است

آنکه منعم کند از عشق تو ای ترک خطا / همه دانند که از راه صواب افتاده است

از خیال لب شیرین تو در بادهٔ مدام / قدح دیدهٔ من همچو حباب افتاده است

هر که خونابه چکان دید ز چشمم دانست / کآتشی در دل مجروح کباب افتاده است

من ازین تاب که دورم ز رخت شیفته‌ام / دور زلف تو پریشان ز چه تاب افتاده است

لاله دل سوخته گل جامه دران است ز رشک / مگر از طرف عذار تو نقاب افتاده است

میکشد هر نفسم دل بخرابات مغان / آه کین خرقهٔ پشمینه حجاب افتاده است

هر زمان از هوس چشم تو صد گوشه نشین / بر در میکده‌ها مست و خراب افتاده است

سفته‌ام در غم روی تو بمژگان همه شب / هر دری کز صدف چشم سحاب افتاده است

چشم سرمست ترا دید نسیمی مخمور
روز و شب در هوس مستی و خواب افتاده است

ای صفات تو عین موجودات / ذات پاک تو مظهر ذرات

عین هر نیستی ز هستی تو	در همه نفی گشته است اثبات

در جمیع فنا توئی باقی	از حیات تو بوده جمله ممات

روز و شب از برات می‌میرم	کی نویسی به گنج وصل برات

در خرابات عاشقان مستست	غسل کردم بمی ز بهر صلات

بر سر خود بروت می‌مالم	ریش خود چیست تا برم ز برات

قدر خود را که چون بدانستم	گشته فارغ ز صوم و قدر و برات

پیش من چونکه دیر و کعبه یکیست	عز و عزی یکی بت و لات منات

فارغم از بهشت و از دوزخ	ایمنم از هراس قید و نجات

هر توجه که می‌کنم وجه است	می‌نماید بهر حدود و جهات

ننگم امروز آید از ننگم	عار دارم ز نام و ننگ و صفات

از تو شد حاصلی نسیمی را
ور ندارد عدم ثبوت و ثبات

ای دل بلاکش که دلت مبتلای اوست — خشنود شو بدانچه مراد و رضای اوست

تن در جفای او نه و از غم مدار غم — کین غصه و جفا همه عین وفای اوست

قدر قضا چه داند قاضی هر قضا — آهن دلی که قابل قدر و قضای اوست

دنیا و دین برای وصالش دهم ز جان — زانرو که جمله دل ز صلاح از برای اوست

فتوی نمیشود اگرش جان فدا کنم — چون جان بود مرا صد ازین جان فدای اوست

چندین بلا ز قامت و بالای پر بلاش — گر میرسد بمن بکشم چون بلای اوست

راهم نمای ایدل اگر رهبری مرا — تا بگذرم از آنکه نه میل و هوای اوست

برگرد گرد دامن مردی اگر رسم — جان را بها دهم که دلم بی بهای اوست

ای غم دگر بسوی نسیمی گذر مکن

کین حجره های جان و دلش خاص جای اوست

گفتمش زلف تو ماوای خوش است — گفت خوبان را همه جائی خوش است

گفتمش همتا ندارد زلف تو — گفت قدم نیز یکتائی خوش است

گفتمش دور خوش است ایام عمر — گفت آن با یار زیبائی خوش است

گفتمش در بند بالای توام — گفت می بینی که بالائی خوش است

گفتمش سودای چشمت کرده ام — گفت زین بگذر که سودائی خوش است

گفتمش کار خوش است این کار عشق — گفت با چون من دلارائی خوش است

گفتمش سرو چمن پیش تو چیست — گفت بی رفتار و بی پائی خوش است

گفتمش عشق رخت رای من است — گفت عاشق را همه رائی خوش است

گفتمش دارم تمنای تو گفت:

«کای نسیمی این تمنائی خوش است»

سلطان مقامات را دل پر درد مقام است — آن دل چه نشان دارد و آن درد کدام است

در عشق تو چون هست دلم با همه دردی — کار دلم از دولت عشق تو تمام است

جز پختن سودای تو در سر هوسم نیست — دیگر هوس عاشق دلسوخته خام است

ای آنکه کنی عرضه بما خرقه و تسبیح — مرغ دل ما فارغ از این دانه و دام است

ای طالب ناموس رها کن طلب نام — در عشق بزرگی و کرامت نه بنام است

کی توبه ز مستی کند آن رند که مست است — زان باده که او را هوس جرعه جام است

تا محرم اسرار خیال تو دلم شد — کار دلم از عشق چو لولو به نظام است

هر طالب جنت که مرادش نه تو باشی — وصل تو حرامش آمد و حقا که حرام است

محراب نسیمی خم ابروی تو باشد
تا روی تواش کعبه و کوی تو مقام است

چشم تو فتنه ایست که عالم خراب اوست — مستی و دیر و کعبه ز جام شراب اوست

رویت چو صبح صادق و مهر وجود ماست — از هر جهت که می نگرم صبح تاب اوست

معنی اوست هر چه دل اندیشه می کند — جان دو کون صورت سر لباب اوست

تا آتش شراب علم زد ز جان ما — دلهای دلبران دو عالم کباب اوست

عشق از ازل که شامل ذرات عالم است — مقصود هر دو کون بزیر نقاب اوست

تنها نسیمی از می عشقش خراب نیست — هر دو جهان ز نشأه مستی خراب اوست

ای کعبهٔ جمال توام قبلهٔ صلات | حسن رخ تو داده بخورشید و مه زکات
ذرات کاینات به مهر تو قایمند | چون عالم صفات که قایم بود بذات
ادراک مهر روی تو خفاش چون کند | ای آفتاب روی تو مستجمع صفات
در کاینات غیر تو کس را وجود نیست | ای یافته وجود بذات تو کاینات
سرگشته در طریق حقیقت بُدم ولی | ما خضر تشنه ایم و توئی چشمهٔ حیات
دم درکش از بیان لب لعلش ای خرد | کافزون ز وسع کوزه بود دجله و فرات
زلفت برابر شب قدر است و راستیست | چون خوانمش بوجه دگر لیلة البرات

آنکو ز فضل حق چو نسیمی بحق رسید
شمع هدایت آمد و پروانهٔ نجات

سورهٔ خط رخت راه ترا افتتاح | فرقت زلف تو شب وصل جمالت صباح
جان و جهان میدهم وصل ترا میخرم | بین که چه بیع و شرا کرد ضمیرم صلاح
راح عقیق غمت کرد جهان را غریق | یافت بقا آنکه یافت از دُر وصلت رواح

باده باقی بما ساقی از آن خم بده		کز نم هر قطره اش پر شده جمله قداح

غازی میدان عشق پر دل و یکدل بود		کز دل و جان بر میان بسته بمردی سلاح

پر دلی و یکدلی در ره عشق آورد		زانکه نیابد وصال از سر لعب و مزاح

طالب حق کی شود واصل ذات قدیم		گر نبدی در جهان حسن جمالت ملاح

چونکه نسیمی رسید از سر پندار خویش

گشت بری لاجرم شد ز فنا استراح

ماه نو چون دیدم ابروی توام آمد بیاد		چون نظر کردم بگل روی توام آمد بیاد

طره مشکین شب دیدم مسلسل بر قمر		سنبل زلفین هندوی توام آمد بیاد

معجزات انبیا میخواندند ارباب عقل		سحر چشم مست جادوی توام آمد بیاد

از شب قدر آیتی تفسیر میکردند دوش		قصه سودای گیسوی توام آمد بیاد

وصف باغ خلد میکردند با هم زاهدان		جنت آباد سر کوی توام آمد بیاد

ساقیان روضه میکردند ذکر سلسبیل		ذوق جام لعل دلجوی توام آمد بیاد

دی رقیبانت بخونم تیغ میکردند تیز ساعد سیمین بازوی توام آمد بیاد

عابدان ز قبله می گفتند بر یک نکته گوشهٔ محراب ابروی توام آمد بیاد

میزد اشعار نسیمی دم ز انفاس مسیح

هر نفس جان بخشش دلجوی توام آمد بیاد

دست قدرت بر عذارت خال مشکین تا نهاد جان فتاد از غم بر آتش دل در آن سودا نهاد

تا که ترک سر نگوئی پای در عشقش منه زانکه با سودای سر در عشق نتوان پا نهاد

دل ز زلفش بر گرفتم تا نهم جای دگر جان من بستد و انش باز بر آنجا نهاد

هر زمان در کشور دل غارت عقلست و جان لشکر عشق رخت تا دست در یغما نهاد

سر اسما بر ملک مخفی نماند بعد از این دانهٔ خال رخش تا نقطه بر اسما نهاد

چون نداری مثل و همتا هم بصورت هم بحسن عارف حق بین از آن نام تو بی همتا نهاد

تا کمال دلبری ایزد بابروی تو داد فتنهٔ چشم تو از حد رفت و پا بالا نهاد

آنکه در آئینه روی تو روی حق ندید نام او را در حقیقت عشق نابینا نهاد

عشق آن زیبا نهادم در نهاد افتاده است — در نهادم نیست الا عشق آن زیبا نهاد

تا صبا واقف شد از اسرار زلف و عارضت — راز جان عاشقان از خیمه بر صحرا نهاد

تا بدست جان نسیمی دامن زلفت گرفت

پای رفعت بر سر این طارم مینا نهاد

تا از لب لعل تو به عالم خبر افتاد — از کار بسی گوشه نشین پرده برافتاد

بر طور دل افتاد شبی پرتو رویت — جان مست تجلی شد و از پای درافتاد

بردار سر از خواب خوش ای خفته که آتش — در جان گل از ناله مرغ سحر افتاد

با غمزه بگو حاجت شمشیر زدن نیست — کان زخم که بر دل زده‌ئی کارگر افتاد

از پختن سودای سر زلف سیاهت — حاصل همه این بود که خون در جگر افتاد

مقبول نظرها شد و منظور الهی — با آنکه ترا از سر رحمت نظر افتاد

آمد بسر کوی دلم دوش خیالت — جان نعره‌زنان از حرم تن بدر افتاد

شرح لب شیرین تو میکرد نسیمی — نی ناله برآورد و فغان در شکر افتاد

زبند زلف تو جان مرا نجات مباد | دل مرا نفسی بی رخت حیات مباد

ز عشقت آنکه ندارد حیات لم یزلی | نصیب او بجز از مردن و ممات مباد

دلی که عابد بیت الحرام روی تو نیست | عبادتش بجز از سوی سومنات مباد

دوای درد دل خود بده اگر نکنی | دلا بدرد دلی چون رسی دوات مباد

بجز وصال تو ما را اگر مرادی هست | میسرات حصولش ز ممکنات مباد

چو روح ناطقه جانی کاسیر زلف تو نیست | همیشه راه خلاصش ز شش جهات مباد

اگرچه زلف سیاه تو لیلة الاسراست | مرا بجز این شب قدر و شب برات مباد

صلات و قبلهٔ من هست اگر بجز رویت | چو عابد وثنم قبله و صلات مباد

چو حسن روی تو درویش را زکات دهد | فقیر عشق تو محروم از آن زکات مباد

دلی که جز رخ و زلف تو باشدش شطرنج | بهر طرف که نهد رخ بغیر مات مباد

اگر نه رزق حسن صورت تو می بینم | نعیم جان و دل من ز طیبات مباد

ز عقد زلف تو شد مشکل نسیمی حل | که کار زلف تو جز حل مشکلات مباد

تا پرده رخسار چو ماه تو برافتاد — از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد

بود آتش رخسار تو چون میوه توحید — از بهر کلیم آتش از آن در شجر افتاد

با لاله صبا شرح گل روی تو میکرد — دل سوخته را آتش غم در جگر افتاد

مرغی که برش خرمن هستی بجوی بود — دام شکن زلف ترا دید و در افتاد

عشق تو نظر با دل صاحبنظران داشت — زان عاشق روی تو هر صاحبنظر افتاد

تا غمزه فتان ترا شد هوس صید — چندین دل سودازده در یکدگر افتاد

چون سرمه کجا در نظر اهل دل آید — آنکس که نشد خاک و بر آن رهگذر افتاد

چون چشم تر ما و لب خشک نسوزد — چون آتش سودای تو در خشک و تر افتاد

پروانه مشتاق تو ای شمع دل افروز — از شوق بجان آمد و از بال و پر افتاد

ماه از هوس دیدن روی تو چو خورشید — از روزنه خانه و از در بدر افتاد

شرح لب شیرین تو میکرد نسیمی
نی ناله بر آورد و فغان در شکر افتاد

کس بدین آئین حسن از مادر گیتی نزاد
تا ابد چشم بد از روی تو یارب دور باد

جور حسنت گرچه بسیار است و بی پایان ولی
از تطاولهای زلفت ای امیر حسن داد

کرده‌ام در سر هوای زلف آتش سکنت
گرچه میدانم که زلفت میدهد سر را بباد

از برم رفتی و یاد از من نیاوردی دگر
ای ز یادت رفته یادم هر شبت صبح بامداد

بر دل شیدا بهم داغ شکیبائی و صبر
سینه گر نتوانمت بر سینهٔ سیمین نهاد

عاشق روی تو گشتم هر که خواهد گو بدان
عشق پنهان چون کنم طشت من از بام اوفتاد

زاهد از زهد و ما را عشق خوبان شد نصیب
هر کسی را در ازل حق آنچه قسمت بود داد

میکنم سودای بند حلقهٔ زلفت ولی
جز بدست بخت و دولت این گره نتوان گشاد

در غم سودای دوری سوختم تنهای روی
تا بدیدارت شود جان من غمدیده شاد

ای نسیمی چون ببینی قامتش را سجده کن
زانکه پیش سرو همچون شمع نتوانی ستاد

دلدار ما بعهد و محبت وفا نکرد
دل برد و رفت و هیچ دگر یاد ما نکرد

میخواست او که وعده بجا آورد ولی | طالع مخالف آمد و بختم رها نکرد

جان مرا که درد فراقش بغم بسوخت | لعل لبش بشربت نوشین دوا نکرد

بنیاد خشم عربده با ما نهاد و رفت | از راه صلح باز نیامد دوا نکرد

چشمش بتیر غمزه مرا زد بلی بلی | ترکست چشم یار من اصلش خطا نکرد

گفتم جفا و جور تو با ما چرا است گفت | بنمای دلبری که بعاشق جفا نکرد

بوسی بجان ز لعل لبش خواستم نداد | آن دلبر این معامله با ما چرا نکرد

با عاشقان یکدل و یکروی مهربان | جور دگر نماند که آن بیوفا نکرد

از روی آنکه گفت بپوشان نظر مرا | بی دیده و هیچ شرم ز روی خدا نکرد

یارب ندانم آن بت نامهربان چرا | بیگانه گشت و یاد من آشنا نکرد

شکر خدا که هست نسیمی بفضل حق
رندی که عمر در سر زرق و ریا نکرد

دل از عشق پریرویان دل من بر نمیگیرد | مده پندم ای ناصح که با من در نمیگیرد

حدیث توبه و تقوی مکن پیش من ای زاهد — که با من هر چه میگویی بجز ساغر نمیگیرد
خیال دوست رنگینست حاصل کرده ام از رو — که در خاطر مرا نقشی ازین خوشتر نمیگیرد
الا ای ساقی مهوش به پیش پیر میخانه — گرو کن خرقهٔ ما را اگر دفتر نمیگیرد
بخورشید رخش زاهد تغافل میکند جانم — که عاشق فال دولت را بهر اختر نمیگیرد
دل من با لب لعلش بجان الفت گرفت ای دل — که جز پیوند دهانی زان جوهر نمیگیرد
ز دست دلبر ای ساقی بگیرد جام جز عارف — مرقع پوش عار از ما کن گر نمیگیرد
بخلوت خانهٔ طاعت مکن ارشاد ما صوفی — که جز کوی مغان عاشق ره دیگر نمیگیرد

نسیمی گرچه اشعارت بگوش دلبران هر یک
در شهوار میآید ولی بی زر نمیگیرد

شمع رویت صفت نور تجلی دارد — بوی جان پرور زلفت دم عیسی دارد
بر در مکتب عشقت چو خرد روح امین — در کتاب آمده و لوح الف بی دارد
بر سر کوی تو آن دل که مقیم است چو خاک — چه کند باغ ارم جنت اعلی دارد

حال مجنون گرفتار چه داند عاقل — مگر آنکس که ز هر عالم غم لیلی دارد

هر کرا نام گدائی ز درت حاصل شد — خاتم و جام جم و ملکت کسری دارد

چشم من روی ترا دید و خیال تو گرفت — در سر از حجت خشک این همه دعوی دارد

باطنم زان همه پر نور انا الله شده است — که درخت دل من آتش موسی دارد

هست محجوب ز انوار جمالت زاهد — تاب خورشید کجا دیده اعمی دارد

طرفه امنیست که جنت ز ورع مستغنی است — متقی تکیه بر آن کرد که تقوی دارد

ای نسیمی رخ جانپرور جانان بنگر
آنکه در سر هوس دنیی و عقبی دارد

در کوی خرابات مناجات توان کرد — بر طور لقا عیش خرابات توان کرد

گر بازی شطرنج خط و خال تو اینست — لیلاج جهان را برخ مات توان کرد

گر مرکب تحقیق توانی بکف آورد — سیاره صفت سیر سماوات توان کرد

ای زاهد مغرور بطاعت مکن افغان — شیخی بچنین کشف و کرامات توان کرد

تا کی سخن از خرقه و سجاده و پرهیز
ارشاد بدین کهنه خرافات توان کرد

کی بر سر بازار خرابات جهان خرج
سیم دغل توبه و طامات توان کرد

روی تو بخوبی نه در آنست که دیدم
کاندیشهٔ خست بخیالات توان کرد

گر دیدهٔ تحقیق بود درک تجلی
از چهرهٔ هر ذرهٔ ذرات توان کرد

دادند نشان زخت آن زمره که گفتند
سجده ز برای وثن و لات توان کرد

چون پیش نسیمی صفت و ذات یکی شد
کی فرق میان صفت و ذات توان کرد

قاصدی کو تا بجان پیغام دلدار آورد
یا هوائی کو نسیم زلف دلدار آورد

کاش از دنیی و عقبی باشد آزادی چو ما
دردمندی را که عشق یار در کار آورد

گر انا الحقهای ما را بشنود منصور مست
هم بخون ما دهد فتوی و هم دار آورد

ناتوان گردد ز سودا همچو من عاشق طبیب
لحظهٔ گر در خیال آن چشم بیمار آورد

بالب و چشم نگارم وقت آن آمد که زهد
اهل تقوی را بدوش از کوی خمار آورد

گر برد بوئی بچین از حلقهٔ زلفت نسیم — مشک را در نافهٔ آهو به زنهار آورد

از خطا آید سیه رو گر برد باد صبا — بوی گیسویش بچین و مشک تاتار آورد

گر بجان بتوان خریدن وصلت ای محبوب جان — نیم جانی هر کرا باشد به بازار آورد

زلف و رخسارش عیان شد زاهد منکر کجاست — تا به ایمان من و کفر خود اقرار آورد

نور و ظلمت را یکی بیند ز روی اتحاد — عارفی کو در خیال آن زلف و رخسار آورد

چون قدش سروی نخواهد رست و چون رویش گلی — تا ابد چندانکه روید سرو و گل بار آورد

چون نسیمی هر کرا رهبر شود فضل الله

از وجود خویش و غیرش جمله بیزار آورد

دلم ز مهر تو آمد چو صبح دم میزد — که آفتاب رخت در عدم علم میزد

ز جام عشق تو بودم خراب و مست آندم — که امر منشی کن کاف و نون بهم میزد

ببوی زلف تو آشفته آن زمان بودم — که نقش بند ازل رسم جام جم میزد

نبود خانهٔ چشمم هنوز بر بنیاد — که عشق روی تو در جان در حرم میزد

شبی که دیدهٔ من خلوت خیال تو بود
فلک هنوز سراپرده در عدم میزد

هنوز خامهٔ قدرت بامر کن جاری
نگشته بود که بر من غمت رقم میزد

کلیم طور هنوز از عدم خبر میداد
که جان من ارنی با تو در قدم میزد

چگونه قلب نسیمی چو زر شدی رایج
اگر نه فضل تواش سکه بر درم میزد

مشتاق گل از سرزنش خار نترسد
حیران رخ یار ز اغیار نترسد

عیار دلاور که کند ترک سر خویش
از خنجر خونریز و سر دار نترسد

آنکس که چو منصور زند لاف انا الحق
از طعنهٔ نامحرم اسرار نترسد

ای طالب گنج و گهر از مار میندیش
گنج و گهر آن برد که از مار نترسد

گر بی بصری میکند انکار من از عشق
سهل است و چه غم عاشق از انکار نترسد

در عشق چو بیم سر و جانست ولیکن
ای دلبر ازینها دل عیار نترسد

اندیشه ندارم ز رقیبان بداندیش
از خار جفا عاشق گلزار نترسد

در سایهٔ فضل امین آزانست نسیمی

کان شیردل از پنجهٔ گفتار نرسید

مهر رخسار تو داغ عشق بر دل میکشد
سنبل زلف تو مه را در سلاسل میکشد

کعبهٔ دل کوی محبوبست اینک راه رو
گر کسی را دل بسوی کعبهٔ گل میکشد

منزل جانست گیسویت از آنجا هر نفس
جذبه‌ئی می آید و جان را بمنزل میکشد

پیش رویت سجده آنکو حق نمیداند ز جهل
از سجود حق چو شیطان سر بباطل میکشد

در ازل عشقت نصیب اهل غفلت چون نبود
دولت جاوید از آن دامن ز غافل میکشد

ای کشان ما را ز راه رسم عقل از کوی عشق
دل عنان اختیار از دست عاقل میکشد

معجز چشمت که عارف خواندش سحر حلال
جان عاشق را بخود بی سحر بابل میکشد

تا ز غیرت مدعی را رشتهٔ کوتاه عمر
میکشد از تن و لیکن سخت کاهل میکشد

من نمیخواهم خلاص از بحر عشقت یکنفس
گرچه جان غرقه را خاطر بساحل میکشد

جذبهٔ زلف تو عمری سو کشانم می کشد
این زمانم نقش آن شکل و شمایل میکشد

چون نسیمی کشته چشم سیاهت هر که شد
شکر حق میگوید و منت ز قاتل میکشد

چه نکته بود که ناگه ز غیب پیدا شد — که هر که واقف این نکته گشت شیدا شد
چه مجلس است و چه بزم این که از می توحید — محیط قطره شد اینجا و قطره دریا شد
محیط بر همه اشیا از آن جهت شده ام — که نون نطق الهی حقیقت ما شد
بغمزه مردم چشمت چه فتنه کرد انشا — که جان زنده دلانش اسیر سودا شد
دلم ز فتنه دجال از آن شدست ایمن — که روح قدسی من همدم مسیحا شد
نقاب زلف بپوشان ز آفتاب رخت — که سر دو جهان بر طبق هویدا شد
مرا بوعده فردا ز ره مبر کامروز — ز لعل یار همه کام دل مهیا شد
بیا و سر مسما ز اسم آدم جو — که مستحق سجود ملک به اسما شد
مزن ز سر نهان بعد ازین دم ای صوفی — که هر چه در تتق غیب بود پیدا شد
نسیمی از دو جهان نفی غیر از آن رو کرد — که نور ذات تو عین وجود اشیا شد

شب قدر بیقراران سر زلف یار باشد
مه عید نیکبختان رخ آن نگار باشد

من مست و رند از آنم ز غم خمار فارغ
که نخورده‌ام من آن می که در او خمار باشد

بکمند زلف او دل بمراد خود ندادم
به بلا شدن مقید نه باختیار باشد

ز غم نگار از آنرو شب و روز بیقرارم
که غمش نمیگذارد که مرا قرار باشد

هوس کن ای مخالف که بطعنه ترک عشقش
نکند کسی که او را سر عشق یار باشد

ز رقیب دارم افغان نه ز جور دلبر آری
دل ار عاشق گل المش ز خار باشد

مکن ای دل آه و زاری که ز روی بی نیازی
گل از آن چه باک دارد که هزار زار باشد

بنوازشی دلم را ز کرم چو وعده دادی
مگذار بیش از اینش که در انتظار باشد

سر ما ز سر عشقش سر دار دارد آری
سر محرم انا الحق سر پای دار باشد

صنما بر غم دشمن نظری بدوستان کن
که نوازش محبان نه گنه نه عار باشد

بجز از هوای رویت نکند هوس نسیمی
ز محبت تو روزی که تنش غبار باشد

اگر گویم که مهر مه ز رخسارت حیا باشد
اگر گویم که انسانی مرا شرم از خدا باشد

ملک را نیست این صورت که تا نسبت کنم او را
کمال حسن و زیبائی بدین سان هم ترا باشد

ز حسن جعد گیسویت مرنج ار دم زند نافه
چه آید از سیه رویی که در اصلش خطا باشد

وصالت نیست آن گنجی که هر بیگانه بگشاید
که آنرا حاصل است این در که با بحر آشنا باشد

نشان پرسیدم از دلبر دل گم گشته را گفتا
بجز از بند گیسویم دل عاشق کجا باشد

تن خاکی چو حل گردد نیابی ذره ای از وی
که بی سودای عشق آن سر زلف دوتا باشد

بیا با ما بشوی ای جان به آب دیده دست از دل
که دل تا زلف او بیند کجا در بند ما باشد

نباشد عهد خوبان را وفا گویند و میگویم
که خوبان را توان گفتن که عهد و هم وفا باشد

حریف ما شو ای صوفی که ذکر حلقه رندان
به است از طاعت و زهدی که با زرق و ریا باشد

بیا ای ماه سیمین بر بخونم دست رنگین کن
کز اقبالت گر این حاجت روا گردد روا باشد

نسیمی با تو شد یکدل تفاخر زد بهر دو عالم را
کسی کو رمز حق داند دو عالم در قفا باشد

ندانم تا دگر بار این دل ریشم چه شیدا شد
که چون عکس رخ دلبر بجان باز آشکارا شد

دگر چون باد لعلش نهان در گفتگو آمد
صدای ناله زار دل ریشم بهر جا شد

بصحرا چونکه بیرون رفت یار آن دلبر از خلوت
دل پر درد بیمارم ز عشقش بی سر و پا شد

بهر نقشی که خود میخواست رخ بنمود در عالم
دمی تنهای جانان کرد و دیگر عین جانها شد

دمی خود کثرت محض گشت و دمی وحدت خود دید
گهی رنگ دو عالم گشت و که پنهان و پیدا شد

دمی روح نهان آمد گهی جسم عیان آمد
گهی پیدا و پنهان گشت و که پنهان و پیدا شد

نسیمی روزگاری شد که پنهان بود در زلفش
دگر باره چو رویش دید در عالم هویدا شد

مأوای غمت حجره دل پر درد ما شد
تشریف بلا جامه هر مرد ما شد

ای سرو گل اندام که در باغ دو عالم
چون روی دل آرای تو یک ورد ما شد

بر بوی سر زلف تو یک گوشه نشین نیست
امروز درین شهر که شبگرد ما شد

شبها ز غم عشق رخت خاک نشاند
آنرا که دل از حادثه پر درد ما شد

در عشق نخست آنکه شد افروخته چون شمع
بی دیده گریان و رخ زرد نباشد

از گرمی اشکم چه عجب دیده اگر سوخت
خون جگرست اشک من آن نیز نباشد

گردی بمن آر از درش ای باد گران دُر
چون بهتر ازین هیچ ره آورد نباشد

جز خون جگر هرچه خوری در غم عشقش
ای عاشق سودازده جز درد نباشد

بر خاک درش آب زن ای دیده خونبار
تا بر در یار از ره ما گرد نباشد

در عشق تو فردست نسیمی ز دو عالم
عاشق نبود گر ز دو جهان فرد نباشد

ز تو چشم وفا داریم هیهات این کجا باشد
تمنای محالست این که خوبان را وفا باشد

بشوخی دل ز ما بردی و رو از ما نهان کردی
نباشد عیب پوشیدن تماشاخانه کجا باشد

جهانی با خیالت عشق میبازید اگر روزی
براندازی نقاب از روی ای بتا چها باشد

دلم گم گشت در پیچ سر زلف پریشانت
نشانی گوی تا یابم که آن اقبال ما باشد

که آرد در خم زلف پریشان تو پیچیدن
اگر باشد چنین گستاخی از باد صبا باشد

فریب غمزهٔ شوخت مرا سرمست نهاد
کس اندر دو چشم مست تو چون پارسا باشد

من آن خاک هوادارم فتاده بر سر کویت
که در هر ذرّه از خاکم نهان مهر شما باشد

چو گرد خاک نداش هوایش ما دگر روزی
غباری از سر کویش به چشم از قضا باشد

همه ذرات عالم را هوادار تو می‌بینیم
سر مویی نمی‌بینیم که از مهرت جدا باشد

چه پرهیز از روی آن صنم زاهد نمیدانم
که پرهیز از چنین شکل و شمایل کی روا باشد

نسیمی را چو از هستی حجابی نیست در عشقت
معاذالله حجابی در میان ما کجا باشد

مست شراب عشقش بی باده مست باشد
بی باده مست یعنی مست الست باشد

آنرا که همچو عارف باشد شراب و ساغر
حق را بحق پرستد کی بت پرست باشد

آنرا که بر سر افتد زین سرو سایه روزی
چرخ بلند پیشش کوتاه و پست باشد

اسرار چشم مستش روزی که فاش گردد
بازار زاهدان را روز شکست باشد

عشقت سر مطلق یعنی حقیقت حق
هستی ندارد آنکو بی عشق هست باشد

شصت است زلف خوبان در بحر عشق از آن شد
پیوسته ماهی جان جویای شصت باشد

ذوق شراب و ساقی دانی که می‌شناسد
آن کز می حقیقت پیوسته مست باشد

آن کز سر دو عالم برخاست چون نسیمی
با عشق دلبر او را دایم نشست باشد

بهار آمد بهار آمد بهار سبزپوش آمد
رها کن فکر خام ای دل که می در خم بجوش آمد

لب ساقی و جام می میان باغ و فصل گل
غنیمت دان که از غیبم کرا این بگوش آمد

اگر صوفی می صافی نمی‌نوشد مکن عیبش
نبات کرم را محرم فقیر دردنوش آمد

دلا در یوزه همت ز باب می‌فروشان کن
که بوی نفخهٔ عیسی ز پیر می‌فروش آمد

می گلگون بخور ای عارف که از قدس الوهست
گل آورد آتش موسی و بلبل در خروش آمد

مرا بی عشق مهرویان بقا بی سر نمی‌باید
که سر بی عشق بر گردن کشیدن بار دوش آمد

مکن آه ای دل پرغم بپوش اسرار دل محکم
که نامحرم خطابین است می‌باید خموش آمد

ببانگ چنگ و عود و نی بنوش ای عارف می
که طاب العیش و طوبی لک ز فضل حق سروش آمد

در آب دیده دوشین سر بسر اینجان که چون بودم | که از غم بر سر این طوفان مرا تنها نه دوش آمد
بصوفی می ده ای ساقی که در دار الشفا ما | علاج علت خامی شراب پخته جوش آمد

نسیمی تا لب جانان و جام می بود دیگر
بزهد خشک سجاده نخواهد سرفروش آمد

آن آفتاب دولت بر چرخ ما بر آمد | وآن زهره سعادت در چنگ ما در آمد
آئینه کرد ما را او ماه شد آشکارا | آن گوهری که ز اشیا چون چرخ بر سر آمد
عیدست و روز قربان رو خرم کن اینجان | کز سوی عرش رحمان الله اکبر آمد
ای مطرب خدائی بی گفت و گو چرا نی | بنواز عود و نی را کان سرور در بر آمد
ای مفلسان عاشق گنج خفی عیان شد | وی تشنگان خاکی آن آب کوثر آمد
دامن ز بی نیازی بر دو عالم افشان | کان شاه کشور دل با گنج و گوهر آمد
برکن ز دام تن دل اینجان که صید ما شد | مرغی که جبرئیلش در سایهٔ پر آمد
هست آبدار نطقم چون ذو الفقار حیدر | زان روی بر مزاحم شمشیر و خنجر آمد

تا بوی زلف یارم افتاد در خراسان
باد سحر ز مشرق با مشک و عنبر آمد

ای وحشی از بیابان باز آ بخانهٔ جان
کان مه لباس انسان پوشید بر در آمد

ای دین و دلبر از رخ بردار پرده از غم
چندین هزار زاهد از دین و دل بر آمد

شد سینهٔ نسیمی لوح و کتاب یزدان
چون ج ف و نقطه زان رو بر وجه دفتر آمد

روح القدس از کوی خرابات بر آمد
مشتاق تجلی بمناجات بر آمد

خورشید یقین از افق غیب عیان شد
انوار حق از مطلع ذرات بر آمد

سلطان ابد سنجق منصور بر افروخت
الحق انا از ارض سماوات بر آمد

آن نور که مسجود ملک گشت و نهان شد
از مظهر ابرار بکرات بر آمد

المنة لله که ز حق حاجت عشق
بی توبه و سالوسی و طامات بر آمد

ای صورت حق روی تو آن سورهٔ نور است
کز صورت حرفش علم ذات بر آمد

جز روی تو ای آینهٔ صورت رحمان
بر وجه که این نقش و علامات بر آمد

ای عابد بت واقف ازآن نور خدا شو　　گر صورت روی و تن او لات برآمد

گر منتظر وعدهٔ دیدار کلیمی　　ای گوشه نشین وعدهٔ میقات برآمد

ای شغل تو در خرقه همه شعبده بازی　　کاری کی ازین کشف و کرامات برآمد

بر تخت وجود آنکه نشد شاه حقیقی　　از عرصه آتش آوازه شهمات برآمد

مقصود نسیمی ز دو عالم همه حق بود

مقصود میسر شد و حاجات برآمد

ماه بدر از روی خورشیدم حکایت میکند　　این سخن در جان اهل دل سرایت میکند

شهر دل معمور میدارد شه عشقش ولی　　لشکر شوقش خرابی در ولایت میکند

کی تواند محرم اسرار عشق او شدن　　ابلهی کو تکیه بر عقل و کفایت میکند

شکر ایام وصال گل چه داند بلبلی　　کز جفای خار نالش یا شکایت میکند

آنکه مست چشم خوبان نیست ابدال حرم است　　شحنهٔ عشقش بدین معنی جنایت میکند

هست با حق در میان کعبه و دیر و کنشت　　چون نسیمی هر که را فضلش هدایت میکند

سر چه باشد که فدای قدم یار کنند
یا دل و جان بچه ارزد که درین کار کنند

قبلهٔ جان نبود جز رخ جانان زانرو
عاشقان قبلهٔ خود ابروی دلدار کنند

کی تواند شدن از سر انا الحق واقف
هر که او را غم آنست که بر دار کنند

خبر از جنت کوی تو ندارند آنان
که آرزوی چمن و رغبت گلزار کنند

دردمندان تو هر لحظه دلی می‌طلبند
تا بدرد غم عشق تو گرفتار کنند

شرطش اینست که بر دار ببیند خود را
هر که با سر تو اش واقف اسرار کنند

اهل تحصیل ندارند ز معنی خبری
سبق عشق تو در مدرسه تکرار کنند

گر شوند از می اسرار تو واقف زهاد
سالها خادمی خانهٔ خمار کنند

پیش روی تو بود سجدهٔ ارباب یقین
گرچه کوته‌نظران روی بدیوار کنند

آن گروهی که در انکار منند از عشقت
گر ببینند رخت را همه اقرار کنند

سالکان سر کویت چو نسیمی شب و روز
در طواف حرم کعبه شدن عار کنند

عارفان از دو جهان صحبت جانان طلبند
تنگ چشمان که همه ملک سلیمان طلبند

اتفاقی بکنند اهل دل آن طایفه را
که نه از بهر لقا روضهٔ رضوان طلبند

بی لب و چشم و رخ و زلف تو ذوقی ندهد
گر شراب و شکر و شمع و شبستان طلبند

آرزومند تو از جان و دلند اهل نظر
لاجرم وصل جمالت به دل و جان طلبند

من گدای در ایشان که سلاطین جهان
همتی گر طلبند از در ایشان طلبند

گرچه بر سفرهٔ شاهان بود انواع نعم
لقمهٔ عافیت از خوان گدایان طلبند

صبر بر سرزنش خار جفا چون نکنند
بلبلانی که وصال گل خندان طلبند

خبر از لذت عشق تو ندارند آنان
که نسازند به درد تو و درمان طلبند

حاجت از چشم تو میخواهم و باشد مقبول
حاجتی کو ز چنین گوشه‌نشینان طلبند

شده‌ام بر سر کوی عدم آباد مقیم
گر نشانی ز من بی سر و سامان طلبند

ای نسیمی ز در یار طلب حاجت خویش
کاهل دل حاجت خویش از در یزدان طلبند

حق بین نظری باید تا روی تو بیند | چشمی که بود خود بین کی روی خدا بیند
دل آینهٔ او شد کو تشنهٔ دیداری | تا همچو کلیم الله بر طور لقا بیند
از مشرق رخسارش آنرا که بود دیده | انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند
وصف رخ آن ماهست الله جمیل اما | هر مرده درین معنی این نکته کجا بیند
آنرا که چو ما سینه خالی شد از آلایش | در جام دل از مهرش چون صبح صفا بیند
شرح ید بیضا را موسی صفتی باید | تا حیهٔ تسعی را در دست عصا بیند
چون سنبل پرچینش بر برگ گل نسرین | محرم نتواند شد چشمی که خطا بیند
چون جور پریرویان هست وفاداری | خرم دل آن عاشق کز یار جفا بیند
جان در طلب وصلش باید بکند فریاد | آن کز لب او هر دم صد گونه شفا بیند

ای چشم نسیمی را از روی تو بینائی
آنرا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند

دل فغان از جور خوبان حاش لله کی کند | بنده داد از دست سلطان حاش لله کی کند

دل که با مهر رخت بستست عهد جاودان
نقض این پیوند پیمان حاش لله کی کند

آنچه با من میکند چشم سیاهت ماه
کافر اندر کافرستان حاش لله کی کند

هر کرا شد دیده مأوای خیال قامتت
آرزوی خلد و رضوان حاش لله کی کند

درد عشقت در دل من چون ز درمان خوشترست
دل هوای وصل و درمان حاش لله کی کند

گرچه هست آشفته‌تر هر دم ز زلفت حال من
ترک آن زلف پریشان حاش لله کی کند

آرزومند گل رخسارت ای خورشید حسن
یاد نسرین در گلستان حاش لله کی کند

عاشق روی تو غیر از خاک کویت جوهری
توتیای چشم گریان حاش لله کی کند

مدعی گوید نسیمی روی خوبان قبله کرد
قبله‌ئی جز روی خوبان حاش لله کی کند

آنانکه بتقلید مجرد گرویدند
دورند ز حق زان بحقیقت نرسیدند

خورشید یقین از افق غیب برآمد
این کوردلان دیده ببستند و ندیدند

نزدیکتر از مردم چشمست ولیکن
بی معرفتان از رخ آن ماه بعیدند

دور از حرم کعبهٔ وصلند همه / در وادی جهل از سر پندار دویدند

اعمی شمر آن بی‌بصران را که ز تحقیق / در دیدهٔ دل کحل بصیرت نکشیدند

قومی که پرستند خدا را بتصور / از نور یقین دور چو شیطان مریدند

دیوان رجیمند بمعنی نه بصورت / هرچند که از روی صفت شیخ مریدند

آن زمره که شد نور یقین هادی ایشان / در مرتبهٔ صدق چو قرآن مجیدند

بر طور دل از شوق چو موسی ارنی گوی / دیدار خدا دیده و در گفت و شنیدند

هستند بحق یافته راه از سر تحقیق / ایمن شده از آن عذابی که شدیدند

مستان هوا در ظلماتند و ضلالت / از عین حیات آب بقا زان نچشیدند

آنان که نگشتند بحق زنده جاوید / پژمرده و خوشیده بجا همچو قدیدند

خورشیدپرستان طریقت چو نسیمی

از فضل الهی همه در ظل مدیدند

یار ما صاحب حسنست جفا چون نکند / می کند خوب جفا دلبر ما چون نکند

خسرو کشور حسنست و ملاحت یارم / جور بر عاشق مسکین گدا چون نکند

دلم از باد صبا بوی سر زلف یافت / جان فدای قدمت باد صبا چون نکند

چشم ترکش به جفا خون دلم میریزد / دل سیاهی که بود مست خطا چون نکند

آنکه شد عاشق ابروی کماندار حبیب / دل و جان را هدف تیر بلا چون نکند

ید بیضای جمالش چو ببیند زاهد / ترک سجاده و تسبیح و عصا چون نکند

هر کرا دیدهٔ جان باز بامید لقاست / همچو پروانه برش جان بفدا چون نکند

حاجت ما ز در یار یقین چون یارست / یار صاحب کرم از لطف روا چون نکند

جور خوبان جهان چون همه با اهل دلست
بر نسیمی ستم آن ماه لقا چون نکند

آنجا که وصف سرو گل اندام ما کنند / جانها بجای جامه بقدش قبا کنند

آنان که یافتند اثر کیمیای فضل / مس را بالتفات نظر کیمیا کنند

ای خسته ئیکه بیخبر از درد دوستی / بیدرد فکر کن که ترا چون دوا کنند

بگذر ز کبر و ناز و بدر پیش کن تو بی ریا — مردان راه رو بدر کبریا کنند

ای از هوای مهر تو هر ذره جوهری — گر چشم پاک آینهٔ جم نما کنند

ارزان بود بجان عزیز تو بی یقین — وصل ترا به هر دو جهان گر بها کنند

روی ترا به چشم حقیقت بدیده‌اند — آنان که نفی دیدن روی خدا کنند

چشمی که لوح چهره نشوید ز نقش غیر — کی با خیال روی تو اش آشنا کنند

خاک در تو گوهر کحل بصیرت است — روحانیان از این شرفش توتیا کنند

خون در میان چشم و دل ما نهاده‌اند — کو مجمعی که پیش این ماجرا کنند

جان پرورند هر نفس از بوی روحبخش
در مجلسی که عطر نسیمی ادا کنند

عابدان حق سجود صورت روئیت کنند — عارفان حق بجان طوف سر کوئیت کنند

عاشقان رو براه آورده مفرد لباس — ابتدای طوف حق از مشعر مروئیت کنند

روزه داران طریقت از برای روز عید — غرهٔ ماه از هلال نو ابرویت کنند

لیلة القدری که پیش حق بهست از الف ماه — اهل حق تفسیر از آن زلفین هندویی کنند

غمزه سحر آفرینت چون ببیند انبیا — آفرین بر معجزات چشم جادویی کنند

شیرگیریست آهوی چشم تو نتوان عیب کرد — سرگیری ختم اگر بر چشم آهویی کنند

در سجود آیند از تعظیم و افتند بر زمین — چون گرفتاران سودا وصف گیسویی کنند

اینما آمد تولوا ثم وجه الله از آن — حق پرستان از همه رو روی دل سویی کنند

هندوان چند زلفت چون ز پا افتاده‌اند — از سعادت تکیه بر فرخنده زانویی کنند

راجح آید در طریقت پیش صرافان عشق — چون وجود جوهر و عالم ترازویی کنند

ای نسیمی ناز ابروی کماندارش بکش
تا کمانداران معنی وصف بازویی کنند

عارفان روی ترا نور یقین می‌خوانند — طرهٔ زلف ترا حبل متین می‌خوانند

آنچه بر لوح قضا منشی تقدیر نوشت — عاشقانت ز رخ و وجه و جبین می‌خوانند

صفت چشم تو است آیت ما زاغ از آن — گوشه‌گیران دو ابروی تو این می‌خوانند

آب حیوان که لب لعل تواست اهل یقین | در بهشت ابدش ماء معین میخوانند

بیدلانی که مدام از سر سودا مستند | مردم چشم ترا گوشه نشین میخوانند

نظم دندان ترا کاب حیاتش نامست | خرده بینان تواش در ثمین میخوانند

نظر آن زمره که گویند بروی تو خطاست | نقشهای غلط صورت چین میخوانند

چون نسیمی ز تو آنان که رسیدند بکام
جاودان مصحف روی تو به تحسین میخوانند

تشبیه رویت آنکه بگل و یاسمن کند | چشم از رخت بگو به گل و یاسمن کند

باد از وصال قد تو محروم و بی نصیب | آن دل که میل طوبی و سرو چمن کند

باشد قبول طاعت بی نفع بت پرست | گر سجده پیش قبله رویت چو من کند

بر زلف عنبرین تو چون بگذرد صبا | عالم پر از شمامه مشک ختن کند

گر در رخ بت از تو نباشد نشانیی | کافر چگونه سجده لات و وثن کند

گویی که در غم سیفی بود ضرر | تا اکتساب فایده ز سیمین تن کند

وصف دهان تنگ تو دانی کرا رسد
بیننده‌ای که از سر دانش سخن کند

هر دم سخن کنی و دهانت پدید نیست
نشنیده‌ام کسی که سخن بی دهن کند

گر جوهری ز گفتهٔ من باخبر شود
دیگر کی التفات بدر عدن کند

وجه حسن مشاهده کردن بود حسن
منکر چرا نظر بوجه حسن کند

هر ساعت از لب تو نسیمی خوش دم زند
صد مرده را بوی تو جان در بدن کند

نیستم یکدم ز عشقت ای صنم پروای خود
رحمتی کن رحمتی بر عاشق شیدای خود

سایهٔ طوبی ز قامت بر سر اندازم شبی
تا که برخوردار باشم از قد و بالای خود

روز و شب پیش خیالت هستم ای جان در سجود
عارف حق کی پرستد جز بت زیبای خود

خانهٔ دل جاودان جای تو کردم جایگاه
گر کنی معمور و گر ویرانه سازی جای خود

هر زمان آشفته‌تر می‌بینم از زلفت بسی
بی رخت حال دل بیمار پر سودای خود

ای برقص آورده اجزای وجودم ذره وار
در هوای آفتاب حسن بی همتای خود

هر نفس می‌بینم از درد فراق خستهٔ تو
همچو شمع ای سرو سیم اندام سرتاپای خود

در غم لعل لب و دُر دانهٔ دندان تو
لعل و دُرها بارم از مژگان خون پالای خود

چون مه تابان برافروز از رخ انوارم شبی
تا بگویم با دو زلفت سر بسر غمهای خود

وصل رویت را دو عالم کرده‌ام قیمت ولی
جوهری داند بهای گوهر یکتای خود

آنچه با جان نسیمی در فراق میرود
با دل خود ار بگوید بر کند از جای خود

شبی که ماه من از طلعت جمال برآید
مهی تمام ببینی که از کمال برآید

نهال سرو بلندت بروضه گر بخرامد
درخت سدره و طوبی ز اعتدال برآید

نقاب سنبل مشکین ز برگ لاله برافکن
میان باغ که تا گل بانفعال برآید

بپیش روی تو مه گفت میروم که برآید
چه مهر دارد اگر خاطر زوال برآید

بود بمصحف روی تو فال من ز ازل
همیشه سورهٔ یوسف مرا بفال برآید

خیال قد تو سر بر زد از دلم آری
میان دال و الف سر ز ناز دال برآید

اگرچه اهل زینت ملک جمال بستند — ز قدسیان سما جل و ذوالجلال برآید

دمیده گرد لب روح پرورت خط مشکین — چو سبزه‌ای که ز سرچشمهٔ زلال برآید

ز شمع روی تو تابی بر آسمان گر افتد — به ابروی تو که پیوسته چون هلال برآید

میان صومعه بیتی ازین غزل چو بخوانند — هزار ناله و افغان ز اهل حال برآید

نسیمی از دهنت می‌دهد نشان حقیقت

کرا رسد که جز او گرد این خیال برآید

مقام عشق مهرویان ولی درد میباید — دل پر درد جانبازان ز هستی فرد میباید

طریق عشق آن دلبر به بازی کی توان رفتن — ره مردان مردست این درین ره مرد میباید

دل و دامن ز آلایش نگهدارید ای عاشق — که از زنگار آئینه رهت بی گرد میباید

نشان عاشق صادق رخ زرد است و سودا دل — ز عشقت سوز دل گرم است روی زرد میباید

به خواب و خور مشو قانع چو حیوان گر ز اهل جانی — که انسان چون ملک خالی ز خواب و خورد میباید

ز خار فرقت ای بلبل منال امروز و دم درکش — ز باغ وصل گل فردا ترا گر درد میباید

دم سرمای دی گرچه چمن را کرد افسرده
برای نوبهار گل زمان برد می‌آید

مگو در عشق آن دلبر که خواهی کرد جان قربان
دل این کار اگر داری سخن از گرد می‌آید

بیا با مهره عشقش دو عالم را بباز ایدل
که عشقش پاکبازان را ازین سان برد می‌آید

نسیمی را بدرد خود دوائی بخش و درمان کن
که جان دردمندان را همیشه درد می‌آید

قمر از روی تو دارد خبری می‌گوید
هست روی تو اگر چون قمری می‌گوید

قصد زلف سیهت کار هواداران است
که به هر یک سر موی تو سری می‌گوید

سوره کوثر نورست خط و رخسارت
دیگر این را گل و آنرا شکری می‌گوید

شیوه چشم سیاه تو چه داند نرگس
راز این نکته بصاحب نظری می‌گوید

لب و دندان تو درج است و سخنهای تو در
دیگری گرچه عقیق و گهری می‌گوید

زعفرانست رخ و کوثر اشکم یاقوت
گرچه این را دیگری سیم و زری می‌گوید

در دل یار نکرد آه نسیمی اثری
که نه هست آه سحر را اثری می‌گوید

مرا چون مست آن چشم می و ساغر نمی‌باید
چنین مخمور و مستی را می دیگر نمی‌باید

چو می از خم همی جوشم بدین سرپرده می‌پوشم
ظهور کنت و کنزا را جز این مظهر نمی‌باید

بیا ای ساقی باقی که مستان جمال‌الله
بغیر از شمع رخسار تو چیزی در نمی‌باید

بجز نقل لبش با ما مگو ای مطرب مجلس
که اهل ذوق را نقلی جز این شکر نمی‌باید

اگر با زلف او داری سر سودا ز سر بگذر
که با سودای زلف او هوای سر نمی‌باید

چو شمع از آتش عشقش برافروزی دل عاشق
که تنها در غم عشقش رخ چون زر نمی‌باید

مجو جز گوهر وصلش ز بحر کاف و نون ای دل
که غواصان معنی را جز این گوهر نمی‌باید

ز الفقر خط و خالش سواد وجه اگر داری
فقیرا پایه قدرت از این برتر نمی‌باید

چو خاک آستان او مرا بالین و بستر شد
جز آن بالین نمی‌خواهم جز این بستر نمی‌باید

ریاحین گل رویش بس است و سنبل مشکین
مرا جز این گل و ریحان جاپرور نمی‌باید

نسیمی حرف نام خود تراش از دفتر عشقش
که نام هر که عاشق شد درین دفتر نمی‌باید

بجان وصل تو میخواهم ولیکن بر نمی‌آید
بدست عاشق این دولت بجان و زر نمی‌آید

سر زلفش رها کردن بجان نتوان ز دست ای دل
که عمری کان ز کف بیرون رود دیگر نمی‌آید

دلم چون در شب زلفش کند عزم سفر بادا
بمنزل جز مه رویش کسی رهبر نمی‌آید

بخوبی میکند دعوی که با رویش بر آید
چو رویش دیده می بیند که با او بر نمی‌آید

برغم منکر رویت من آن حق بین حق دانم
که جز روی توام روئی بچشم اندر نمی‌آید

لبش میخواند ای صوفی سقاهم ربهم بشنو
که محروم از می وحدت بدین ساغر نمی‌آید

ز چشم دلبرم بر دل چه می‌آید چه میپرسی
مرا بر دل چه چیزست آن کز آن دلبر نمی‌آید

بدریای غم عشقش فرو رو گر همی خواهی
که کس را جز درین دریا بکف گوهر نمی‌آید

نسیمی صورت حق را بحق روی تو میدانم
چه باشد منکر حق را اگر باور نمی‌آید

روشن است این و راست میگویم
آنکه مه روی ماست میگوید

سرو را یار اگر نه عاشق ماست
پای در گل چراست میگوید

سنبلش گفت ملک حسن مراست / کج نشسته است و راست میگوید

گفتم ای دل ز عشق یکتا شو / سر زلفش دوتاست میگوید

بر در دل غمش چه میگوید / کیستی آشناست میگوید

همچو چشم خوش نگار از خواب / فتنه ئی برنخاست میگوید

چین زلفش بمشک میخوانم / همه فکرت خطاست میگوید

با من ابرو و چشم و زلف و رخش / روز وصل و لقاست میگوید

من میانت کجاست میگویم / او میانم کجاست میگوید

صورتش را ز هر چه میپرسم / جام گیتی نماست میگوید

دلبرم یک نفس وصال رخش / هر دو عالم بهاست میگوید

هر که او را بچشم معنی دید / بحقیقت خداست میگوید

لب جانپرورش نسیمی را

مست آن چشمهاست میگوید

ساقی سیمین بر آمد باده میباید کشید
حرف رندی بر سر سجاده میباید کشید

روی ننماید چو در آیینه باشد نقش زنگ
صورت آیینهٔ دل ساده میباید کشید

ناز ابروی کماندارش بجان باید کشش
کین کمان را عاشق افتاده میباید کشید

بر سرم روزی وصالش گفت خواهم پا نهاد
منت پایش بجان ننهاده میباید کشید

هرچه از یار آمد ای دل تا که جان داری چو شمع
بر سر عهدش بجان استاده میباید کشید

در غم رویش ز چشم خونفشان هر دم مرا
ماجرای اشک مردم زاده میباید کشید

میکشیدم دل ز زلفش سر ز من پیچید و گفت
هر دو عالم را بهایش داده میباید کشید

تا خجالت ها کشد سرو از قد خود در چمن
صورت آن قامت آزاده میباید کشید

دور قلاشی و رندی آمد ای دل جام می
از لب ساقی چنین آماده میباید کشید

حاصل سجاده را ای رند صاحبدل بمی
کان لعل آمد چرا بیچاره میباید کشید

ای نسیمی چون زمان مستی و جام می است
با حریفان موحد باده میباید کشید

جان بلب تا رسید از تو بکامی نرسید — تا نشد دل بجفا خون بمقامی نرسید

آنکه از دست غمت خون جگر نوش نکرد — از کف ساقی مقصود بکامی نرسید

کی شود محرم اسرار تجلی رخت — چون کلیم از لبت آنکو بکلامی نرسید

نیست از اهل سلامت بیقین آن محروم — کز لبت سلمه الله بسلامی نرسید

دور خوبی بجهان گرچه بسی آمد و رفت — بجز از دور جمالت بدوامی نرسید

آتش غم که نصیب من دلسوخته بود — منت از فضل الهی که بخامی نرسید

دل من رفت بزلف تو بجورش مرهان — کین چنین صید هوادار بدامی نرسید

شب هجران تو روزی بسر آید بر من — کی شبی صبح بر آمد که بشامی نرسید

تا زبند سر زلفت گرهی باز نشد — بوی جان در همه عالم بمشامی نرسید

برو ای زاهد از این زهد ریائی بگذر — کانکه بگذشت ز ناموس بنامی نرسید

تا نشد چشم نسیمی ز غمت لؤلؤبار

گوهر نظم سرشکش بنظامی نرسید

آنکو نظر بروی تو کرد از خدا ندید
محروم شد ز جنت عدن و لقا ندید

بینا بنور معرفت ایجان کجا شود
آن بی بصر که در همه اشیا ترا ندید

سودای زلف آنکه خطا گفت روسیاه
فکرش خطا چو بود بغیر از خطا ندید

عشق تو در دیار وجودم بسی بگشت
خالی ز مهر روی تو یک ذره جا ندید

زاهد چو فکر زلف تو کردم بتاب رفت
تحصیل این دقیقهٔ باریک را ندید

خفاش تاب دیدن خورشید چون نداشت
عیبش مکن که مهر درافشان چرا ندید

ای شمع از آب دیده مزن دم که دیده‌ام
زین گونه شب نرفت که صد ماجرا ندید

ایدل جفا نه عادت یارست و بس
بنمای عاشقی که ز دلبر جفا ندید

ای صوفی از مشاهدهٔ دل سخن مگوی
کانوار غیب باطن هر بی صفا ندید

یارب ز راه لطف نسیمی بما فرست
زان گلشنی که غنچهٔ وصلش صبا ندید

داغی که دیده درد دلی از جفای یار
جان نسیمی آن کشیدست یا ندید

مست جام لعل یارم وز دو چشمش در خمار
ساقیا این مست را پیمانهٔ زان می بیار

عارفی کو شد ز اسرار انا الحق با خبر
بر سر دار ملامت گو برو منصوروار

گر کشد عشقش بپای دار ایعاشق دمی
پای وا ز آنجا چو مردان کین نماند پایدار

نیستم باک از رقیبانش چو می بینم بکام
کرده در گردن حمایل دست زلفین نگار

بر قرار وعهد زلف یار مهرخ دل منه
زانکه هرگز نیست ایجان عهد خوبان برقرار

غرقهٔ دریای نورم تا بدیدم ذره ئی
تاب خورشید رخ آن سرو قد گلعذار

جز حساب زلف و خالش نیستم کاری دگر
پیش حق اینست دست آویز من روز شمار

آن درختی کآتشش میگفت انا الله یا کلیم
میوه اش روی تو است ای آنکه در دست است یار

آنکه از عشق تو شست از کار عالم دست و دل
گر شود مشغول کاری کی رود دستش بکار

مست و شیدائی شود خلوت نشین گر بشنود
از نسیم صبح وصف حسن و بوی زلف یار

شد نسیمی زنده از فضل الهی جاودان
صوفی دل مرده را گو بیش از این ماتم مدار

ای ز آفتاب رویت روی جهان منوّر — وی از نسیم زلفت کون و مکان معطّر

سنبل بدوش زلفت در تار و مار در دل — مه در زمان حسنت تاج زمانه بر سر

ای کرده از رخت رخ خورشید مه بهر کو — ور سنبلت بهر سو آواره مشک و عنبر

ای از بهشت رویت فردوس یک حظیره — وی از شراب لعلت یک شربت آب کوثر

ای جمله آیت حق خال و خط تو مطلق — ای صورت الهی وی رحمت مصوّر

مشنو که دیده باشد چشم زمانه چون تو — سیمین بدن نگاری پاکیزه جسم و گوهر

ای بر سمن نهاده خال تو نقطه جان — وی گشته زلف مشکین گرد رخت مدوّر

عکسی ز شمع رویت بر آسمان گر افتد — روح الامین ز مهرش بر آتش افکند پر

ای صورت خدائی جام خدا نمائی — جامی نه کان بصنعت جم ساخت یا سکندر

ای روز و شب همیشه استاده و نشسته — نقش تو در ضمیرم روی تو در برابر

سودای زلفت ایجان سر رشته آسمانی — بیرون نمیتوان کرد آنرا ببازی از سر

چون زلف عنبرینت در آفتاب گردش — گو حلقه‌ئی که دارد خورشید ماه بر در

سودای زلف آتش در مجمر دلم زد　　ترسم که سر برآرد دودی ز جان مجمر

زین سلطنت چه بهتر در عالم ای نسیمی

کز خاک پای فضلش بر سر نهادی افسر

ای گل روی ترا حسن و بهائی دگر　　زلف تو از هر گره نافه گشائی دگر

چشم تو از هر طرف کرد جهانی خراب　　زلف تو در هر سری کرده هوائی دگر

گرچه صفا میدهد صبح بعالم ولی　　صبح جمال ترا هست صفائی دگر

گرچه قمر دم زند بارخت از روشنی　　در رخ خوب تو هست نور صفائی دگر

گرچه همه رنج را فاتحه بخشد شفا　　در لب جانپرورت هست شفائی دگر

ناله و غم همدمم هست و جز این کی بود　　عاشق غمدیده را برگ و نوائی دگر

بر سر عهد تو سر گر برود گو برو　　با تو بجان بسته‌ام عهد و وفائی دگر

خون بشود این دلم گر برسد هر زمان　　بر دل مجروح زار از تو جفائی دگر

از قد بالای تو هر نفس ایجان و دل　　دل بغمی مبتلا جان ببلائی دگر

آل عبا در عبا هست فراوان ولی | همچو نسیمی بسیار آل عبائی دگر

دم مزن ای جام جم با رخ یارم که هست

آینهٔ طلعتش چهره نمائی دگر

رق منشورست رویش رق نگر | چشم جان بگشای و روی حق نگر

ما جوالق پوش عشقیم ای جوان | این قلندر بین و این جوالق نگر

سورهٔ واللیل زلفش را بخوان | وز رخ همچون مهش وانشق نگر

ای مقید کرده در سجین کتاب | معجزات آیت مطلق نگر

تکیه بر فرد او طاعت کرده است | فکر خام زاهد احمق نگر

ذات اشیا با مسمای الف

همچو بی با اسم حق ملحق نگر

تکیه کن بر فضل حق ای دل ز هجران غم مخور | وصل یار آید شوی زان خرم ای جان غم مخور

گرچه جانسوز است درد هجر جانان صبر کن | کز وصال او رسی روزی بپایان غم مخور

بی گل خندان نماند دایم اطراف چمن
غنچه باز آید شود عالم گلستان غم مخور

گرچه از درد فراق ای جان ز پا افتاده‌ئی
از کرم دستت بگیرد فضل یزدان غم مخور

گرچه خوردی هر دم از دست فلک صد گونه زخم
هم بر آید کی بسر این چرخ گردان غم مخور

گر پریشان روزگاری بی سر زلف نگار
بسته‌ئی چون دل در آن زلف پریشان غم مخور

بی لب خندان او شبها شدی گر اشکبار
باز بینی روز وصل ای چشم گریان غم مخور

یک دو روزی دور اگر گردید بر عکس مراد
همچنین دایم نخواهد گشت دوران غم مخور

گرچه مشکل مینماید بر دل عاشق فراق
چون کند وصلش عنایت گردد آسان غم مخور

در ازل چون بسته‌ام با عشق او عهد درست
تا ابد عشقش بر آن عهد است و پیمان غم مخور

سلسبیل و کوثر و جنات عدن و حور عین
وصل یاریست که تو حاصل کرده‌ای آن غم مخور

نیست از تیر ملامت عاشقان را خوف و باک
گر تو زیشانی یقین از تیرباران غم مخور

گرچه دنیا را نبی زندان مؤمن گفته است
چون مخلد نیست این زندان ز زندان غم مخور

چون ترا با وصل جانان اتصال سرمد است
گر بصورت غایبست از دیده جانان غم مخور

چون بفضل حق تعالی عارف اسما شدی اسم اعظم را بخوان از دیو و شیطان غم مخور

وقت آن آمد که بگشاید نسیم آن روی لطف نافه‌ئی زان جعد زلف عنبر افشان غم مخور

گر چه رنجوری ز رنج دیو باشد خلق را حرز جان عاشقان چون هست قرآن غم مخور

جور گردون گر چه بسیارست و قهرش بی‌شمار رحمت رحمان چو بی حدست و پایان غم مخور

گر جهان از فتنهٔ یأجوج پر طوفان شود چون توئی با نوح در کشتی ز طوفان غم مخور

گر سواد الوجه فی الدارین حاصل کردئی گنج قارون داری و ملک سلیمان غم مخور

هم رسی روزی بمقصود از در شاهی که او میدهد کام دل درویش و سلطان غم مخور

چون نداری پیش حق چندان وقاری ملک و مال گر نشد جمع آن ترا خوش باش و چندان غم مخور

کنت کنزاً مخفی از ادراک هر بی‌دیده است چون تو داری گوهر آن گنج پنهان غم مخور

از سقاهم چون شراب معرفت نوشیده‌ئی هستی آن خضری که دارد آب حیوان غم مخور

چون ز غواصان دریای الوهیت شدی در دل دریا شو از گرداب عمان غم مخور

صورت نقش جهان کانست و معنی گوهرش چون توئی گوهرشناس ای گوهر کان غم مخور

چون در دکان آز و حرص و شهوت بستی   زین تجارت نبودت یک ذره خسران غم مخور

روی و موی آن نگار ایمان و کفر عاشقست   گر بدین آوردئی ای عاشق ایمان غم مخور

جان عاشق را چو مسکن روضهٔ دار البقاست   گر شود روزی سرای جسم ویران غم مخور

گوی و چوگان سر زلفش کن ایدل جان ببر   میل آن چوگان اگر داری ز چوگان غم مخور

گر هوای کعبه داری در سرای عاشق چو پا   ساز راهش خون دل کن و ز مغیلان غم مخور

ای نسیمی یار تو چون دارد نظر فضل الله

قید و زندانش همه لطفست و احسان غم مخور

زلف یارم را نه تنها دلبری کارست و بس   یا بهر موی هزارش جان گرفتارست و بس

قند میبارد ز شیرینی دهان تنگ یار   تا نه پنداری که یاقوتش شکربارست و بس

گفتم از سودای زلفش دل نگه دارم ولی   رهزن مردم نه آن دل دزد عیارست و بس

میکشم خواری ز دشمن و ز رقیبان سرزنش   بر من عاشق نه تنها جور دلدارست و بس

صوفی خلوت نشین بت نیز دارد در بغل   زیر دلق او نه تنها بسته زنارست و بس

هر سری پابند سودایست در بازار عشق
در حقیقت گرچه یک سر دار بازار است و بس

گر بحکم شرع جویای انا الحق کشته نیست
بر سر میدان چرا منصور بر دار است و بس

هر کرا از روی جان با روی جانان کار نیست
صورتی دارد ولیکن نقش دیوار است و بس

چون نسیمی بنده از فضل خدا گشت او یقین
همچو منصور ایمن از گفتار اغیار است و بس

باطن صافی ندارد صوفی پشمینه پوش
دست ما و دامن دُردی کشان جرعه نوش

ای مخالف چند باشی منکر عشاق مست
سر توحید از نی و چنگت نمی‌آید بگوش

ما صلاح خویش را در شاهد و می دیده‌ایم
بعد ازین ای مصلحت بین در صلاح خویش کوش

ایکه می‌گوئی بپوش از روی خوبان دیده را
هیچ شرم از روی خوبانت نمی‌باید خموش

زاهدت ناموست داری در میان خرقه لات
رو بسوی حق کن ای گندم نمای جو فروش

ایدل عاشق ز بیداد رقیبانت منال
احتمالش باید از نیش آنکه دارد میل نوش

ای صبا داری نسیم جعد گیسویش مگر
کاین چنین مست و پریشان کرده‌ئی ما را بهوش

تا غم سودای چشمت با دلم شد همنشین | میکشندم چون سر زلف تو از مستی بدوش
همچو عارف در حقیقت پخته و کامل شوی | گر چه می یکدم برآری در خم میخانه جوش
گر چه امشب نیز هستم در پریشانی ولی | بی سر زلفت شبی نگذشت بر من همچو دوش

هر کرا دادند ازین می چون نسیمی جرعه‌ئی
تا ابد مست حقیقت گشت و رفت از عقل و هوش

ای صورت جمالت بر لوح جان منقش | هستم ز فکر زلفت آشفته و مشوش
تا بنده همچو رویت دلجوی همچو قدت | ماهی که دید روشن سروی که دید سرکش
گفتم ز چشم و زلفت دل را نگاه دارم | ابروت گفت هی هی کردی غلط بر شش
کیش دلم ز چشمت ای ماه چاچی ابرو | پر تیر غمزه بادا پیوسته همچو ترکش
دل در خلاص عشقت صافی شدست و خالص | ز آتش چه باک دارد قلب سلیم بی غش
می کاهم از تف دل چون شمع و از دل من | کاهش نمی پذیرد مهر بتان سرکش
سر انا الحق از ما چون گشت آشکارا | منصور مست گو مارا بدار بر کش

مهر رخ چو ماهش از زلف میفزاید — بنما مهی که او را خوبی فزاید ابرش

در باغ حسن خوبان تا بود و هست و باشد — هر سوی خاک و باد و هر سوی آب و آتش

خوش کردوئی ببویش ای باد وقت ما را — ای باد باد وقتت دایم چو وقت ما خوش

خط ترا نسیمی نامش نهاده ریحان
سهویست ای محقق بر سهو او قلم کش

دولت وصل تو تا یافته‌ام در کپنک — نظر لطف خدا یافته‌ام در کپنک

یافتم در کپنک آنچه طلب میکردم — تو چه دانی که چها یافته‌ام در کپنک

کپنک پوشیم از طایفه‌های کرم — شرف این بس که ترا یافته‌ام در کپنک

مکن ای خواجه مرا در کپنک پوشی عیب — زانکه من نور خدا یافته‌ام در کپنک

چون نسیمی کپنک پوش شد از فضل اله
جنت و حور و لقا یافته‌ام در کپنک

ای رخسارت الی الرحمن علی العرش السبیل — ان حیا فی هواها کل من کان القتیل

آنکه چون موسی نبرد از نار وجهت ره بحق
همچو فرعونش نماید در نظر خوناب نیل

طالب حق کی شدی واقف مذاهب بر سبیل
خط وجهت گر نبودی طالب حق را دلیل

نار غیرت سوز رویت بود دلی روی و ریا
آتشی کان شد گل صدبرگ و ریحان بر خلیل

آنکه کسب علم و فضل از ابجد رویت نکرد
روزگار عمر در تعطیل گم کرد آن عطیل

واهب صنعت نبست اشباح را نقش وجود
تا نشد کاف کفت ارزاق ایشان را کفیل

بر جمال عالم آرایت که دارد حسن او
ختم شد خوبی تعالی الله زهی فضل جلیل

طالب راه خدا را سوره خط رخت
در حقیقت هر یکی انا هدیناه السبیل

قطره‌ئی بود از دهانت چشمه‌ئی کان در بهشت
حق تعالی خواندش عینا تسمی سلسبیل

نعمتی کز خال و خط عنبرینت یافتم
حاصل دنیی و عقبی نزد آن باشد قلیل

جان ببوی وصل زلفت میدهم لیکن عجب
گر بدست آید بصد جان اینچنان عمر طویل

طیلسان زلف مشکین تو بود انداخته
بر سر طور تجلی تا ابد ظل ظلیل

صورت روی تو هست آئینه روی خدا
لیکن این معنی کجا داند عزازیل علیل

نامهٔ ام الکتاب از مصحف روی تو بود
لوح محفوظی که زو آورد قرآن جبرئیل

خط مشکین تو گر از رخ براندازد نقاب
در جمالش واله و حیران شود عقل عقیل

دست قدرت بر رخت چون خال مشکین می‌نهاد
از حسد خود را فرو برد آسمان در آب نیل

ارض حق را سورهٔ نطق تو بود اثقالها
وعدهٔ انا سنلقی بود از آن قولا ثقیل

کی شدی واقف ز عیسی گر نبودی آن شه
در ازای سورهٔ خط رخت عمانویل

چون نسیمی راه اگر یابی به نطق از فضل حق
همچو عیسی زنده مانی جاودان بی قال و قیل

هر آن نقشی که می‌بینی نگارا نقش ایمانم
به هر اشیا که پیوندی درون جان او جانم

منم یوسف جهان چاهست من نوح و من کشتی
بود نفس سگی فرعون و من موسی عمرانم

دلم یونس تنم حوت است اشیا بحر بی پایان
همه عالم به یک حمله بجنبد گر بجنبانم

محمد عقل کلم گشت و نفس آمد براق او
علی ام عشق و تن دلدل به شرق و غرب پویانم

سخن خورشید شد ما را دهان و گوش شرق و غرب
مه رخشان بود چشمم که اندر چرخ گردانم

اماره فعل شیطانی و روح ادراک ربانی | اگر ادراک آن داری بدانی آنچه میدانم
سرم عرش است و پا کرسی که برتر زین مکان نبود | جگر دوزخ دلم جنت که منزلگاه جانانم
حقیقت تیغ صمصامم بهر عالم غلاف او | اگر عالم شکست آید که من آن تیغ برانم
هر آن ناظر که می بینی منم منظور عین او | هر آن خاطر که دریابی درو سریست پنهانم

بحر و بر سفر کردم بخشک و تر گذر کردم
نشان بی نشانی را نسیمی وار میدانم

فضل الله یار شد یار دگر چه میکنیم | قوت دلم بجز غمش خون جگر چه میکنیم
بر سر کوی وحدتش گنج نهان چو یافتم | تا بابد غنی شدم گنج و گهر چه میکنیم
مهرگیای مهر او کرد مرا چو کیمیا | معدن لعل و در شدم نقره و زر چه میکنیم
سر وجود کن فکان از رخ و زلف شد عیان | غیب نماند بعد ازین نقل و خبر چه میکنیم
دیده و دل ز روی او خود همه نور عین شد | نور بصرم بس این قدر نور بصر چه میکنیم
سوره حرف روی او ورد منست روز و شب | ورد زبان بغیر ازین شام و سحر چه میکنیم

شمس و قمر کجا بود همچو رخ منیر او — بهتر از این خور فلک شمس و قمر چه میکنیم

سورهٔ حرف لم یزل از رخ او چو خوانده ام — حرف هجای عشق را زیر و زبر چه میکنیم

آنک نگشت نه فلک در طلبش بسی بگی — یافته شد بشهر من بسفر چه میکنیم

فضل نهاد بر سرم تاج شرف نسیمیا
اسب و قبا کجا برم تاج و کمر چه میکنیم

در خمارم ساقیا جام جمی می بایدم — محرم همدم ندارم محرمی می بایدم

دارم از زلف پریشانش حکایتها ولی — خلوت بی مدعی با همدمی می بایدم

خشک شد لب ز آتش دل بر جگر آبم نماند — ای سه از دریای فضلت شبنمی می بایدم

سینه از تیغ فراقت چون دل نی شرحه شد — از دم عیسی دمی اکنون دمی می بایدم

شادی ما در دو عالم جز غم عشق تو نیست — زان بنو هر ساعت از عشقت غمی می بایدم

تا دل مجروح خود را یکزمان مرهم نهم — از سنان غمزهٔ او مرهمی می بایدم

تا کنم قربان رویت هر دم ایجان عالمی — هر نفس جانی و هر دم عالمی می بایدم

در طریق کعبهٔ وصل تو جان من دارد عطش — ای حیات تشنه آب زمزمی می بایدم

تا نباشم در بیابان محبت بی رفیق — همچو ابراهیم عاشق ادهمی می بایدم

حاصل دنیی و عقبی در حقیقت یکدم است — تا شناسد قدر آن دم آدمی می بایدم

نفخهٔ روح القدس دارد نسیمی در نفس
ای که میگوئی مسیح مریمی می بایدم

قسم بمهر جمالت که جز تو شاه ندارم — تو شاه حسنی و غیر از رخ تو ماه ندارم

سجود روی تو کردن اگر گناه شناسد — فقیه دیو طبیعت جز این گناه ندارم

مرا بجز تو اگر هست خالقی و الهی — ترا به حق نپرستیده‌ام اله ندارم

زدم بدامن زلف تو دست و روی سپیدم — که روز حشر جز این نامه سیاه ندارم

بعهد زلف تو کردم وفا رخ تو گواه است — جز این دو شاهد عدل ای صنم گواه ندارم

بزلف و خال تو ره برده‌ام بجوهر فردت — بدان مقام جز این حرف و نقطه راه ندارم

بر آستانهٔ فضلت نهاده‌ام سر طاعت — برای آنکه جز این در امیدگاه ندارم

شبیه روی تو در خاطرم چگونه درآید
به بی‌شبیهی رویت چو اشتباه ندارم

چو مهر روی توام در پناه و ملجأ زلفت
از آن جهت که جز این ملجأ و پناه ندارم

چو خاک بر سر کویت فتاده‌ام شرف از این بس
به چشم دشمن اگر هیچ قدر و جاه ندارم

ز فرقت تو برآورد دم از دل آه و گرچه
برآورد دم از دل خسته چون جز آه ندارم

خیال مهر رخت شمع بارگاه دلم شد
اگرچه در خور این شمع بارگاه ندارم

نسیمی از همه سوئی نظر به روی تو دارد
نگاهدار منی چون من این نگاه ندارم

چشم مستش به خواب می‌بینیم
کار تقوی خراب می‌بینیم

دیده را از خیال لعل لبش
ساغر پر شراب می‌بینیم

عکس رویش میان دیده مدام
همچو ماهی در آب می‌بینیم

پیش زاهد اگرچه عشق خطاست
من عاشق صواب می‌بینیم

ساقیا می بیار کز پندار
همه شب آفتاب می‌بینیم

پیش گلبرگ عارضش ز خیال
غنچه را در نقاب می‌بینیم

ابرو و چشم شوخ سرمستش
فتنهٔ شیخ و شاب می‌بینیم

از خیال رخ و غم زلفش
همه شب ماهتاب می‌بینیم

ای نسیمی نوشته بر رخ دوست
شرح «ام الکتاب» می‌بینیم

گوهر گنج حقیقت به حقیقت مائیم
نور ذات جبروتیم که در ذاتِ شمائیم

گر طلب کار خدائید و ندارید انکار
از سر صدق بیائید که تا بنمائیم

گرچه در پردهٔ غیبیم چو اسرار نهان
از پس پرده چو خورشید فلک پیدائیم

گر سر رشته دو تا شد مکن اندیشه غلط
زانکه در عالم توحید همه یکتائیم

ما همانیم که بودیم و همان خواهیم بود
در دو عالم اگر امروز و اگر فردائیم

مظهر نور خدا و نفس روح الله
طور و موسی و مناجات و ید بیضائیم

آیت معجزه و آئینهٔ صورت حق
دیده بر دوخته از غیر و به خود بینائیم

اگر از کوی حقیقت خبری مطلبی
بر تو زین باب بیا تا که دری بگشائیم

زشت و زیبا همه مائیم و زمان بیرون نیست
یک تماشیم اگر زشت و اگر زیبائیم

ای که از کوی حقیقت خبری می طلبی
بر در معرفت آ، تا که درت بگشائیم

ای نسیمی چو شدی نقطهٔ پرگار وجود
چند چون دایرهٔ چرخ جهان پیمائیم

ما مرید پیر دیر و ساکن میخانه‌ایم
همدم دردی کشان ساغر و پیمانه‌ایم

تا می صافست و وصل یار و کنج میکده
بی نیاز از خانقاه و کعبه و بتخانه‌ایم

تا ز روی شمع رخسارت تجلی تاب دوست
هر زمان در آتشی افتاده چون پروانه‌ایم

مرغ لاهوتیم آزاد از همه کون و مکان
فارغ از سجاده و تسبیح و دام و دانه‌ایم

باده در دانه‌ست و دریا خانهٔ خمار و ما
چون صدف در قعر دریا طالب دردانه‌ایم

هر کسی در عاشقی افسانه‌ئی گویند و ما
ایمن از گفت و شنید و قصه و افسانه‌ایم

ذره وار از هستی خود گشته بی نام و نشان
در هوای مهر خورشید رخ جانانه‌ایم

با قبای کهنه و فقر و کلاه مفلسی — فارغ از اقبال از لباس و افسر شاهانه‌ایم

نیست ای دلبر نسیمی را سر و سودای عقل
تا سر زلف تو زنجیر است ما دیوانه‌ایم

علت غایی ز امر کن فکان ما بوده‌ایم — جمله اشیاء در حقیقت جسم و جان ما بوده‌ایم

نقطه اول که قوت خواند این مرشد — صوت و نطقش ما و قوت همچنان ما بوده‌ایم

ذات بی چونی که هست از آفرینش برتر او — چون نظر کردیم در تحقیق آن ما بوده‌ایم

ذات اشیاء را حیات جاودان از نطق ماست — زانکه ما نطقیم و حی جاودان ما بوده‌ایم

گنج معنی آنکه مخفی در حجاب غیب بود — شد یقین از فضل حق کان بیگمان ما بوده‌ایم

در دیار هر دو عالم غیر ما دیار نیست — زانکه هستی زمین و آسمان ما بوده‌ایم

عشق کل ما به سپهر و چار ارکان و بروج — وان کزین هر چار میزاید نهان ما بوده‌ایم

نیست ای دلبر نسیمی را سر سودای عقل
هم سر زلف تو زنجیر زمان ما بوده‌ایم

صوت رحمان من آن روی نکو دانسته‌ام
چشمهٔ حیوان تراب کوی او دانسته‌ام

گرچه با من باد صبح این بوی جان‌پرور نگفت
کز کجا یا از که دارم من به تو دانسته‌ام

خاکروب کوی عشقم در حقیقت چون صبا
تا ز فراش طریقت رفت و رو دانسته‌ام

دفتر طامات بر من گو مخوان زاهد که من
گرچه رندم حاصل این گفت‌وگو دانسته‌ام

شستم از جان دست و گشتم طالب وصلش ولی
سالک عشقم طریق شست‌وشو دانسته‌ام

قصهٔ واعظ که گوید غیر قرآن پیش من
زانکه من افسون آن افسانه‌گو دانسته‌ام

گر ندانم زرق و سالوسی مکن عیبم که من
رسم شاهدبازی و جام و سبو دانسته‌ام

جان ز گفتارم نیارد گر بگویم شمه‌ئی
آنچه من ز اخلاق آن پاکیزه‌خو دانسته‌ام

دل ز لف غبغبش دادم که طفل عشق را
نا گزیر است از چنین چوگان و گو دانسته‌ام

ایکه می‌گوئی که خواهی شد ز عشق او هلاک
نیستم نادان من این معنی نکو دانسته‌ام

ای نسیمی شسته‌ئی از خرقه و سجاده دست
الله الله بین چه نیکو شست‌وشو دانسته‌ام

من بتوفیق خدا ره بخدا یافته‌ام
فانی از خود شده و ملک بقا یافته‌ام

در شفاخانهٔ روح القدس از دست مسیح
خورده‌ام شربت شافی و شفا یافته‌ام

اگر از کعبه به بتخانه روم عیب مکن
که خدا را به حقیقت همه جا یافته‌ام

خاطر از محنت اغیار و دل از رنج خلاص
رستگار آمده از درد و دوا یافته‌ام

ذوق و عیشی که بدان دست سلاطین نرسید
از وصالت من درویش گدا یافته‌ام

جز تو کام دگرم در دو جهانم چون نیست
چه کنم هر دو جهان را چو ترا یافته‌ام

شرح اوراق کتب خانهٔ اسرار ازل
از خط و خال و رخ و زلف تو وا یافته‌ام

ناله و سوز دل از آتش عشقت مرا
مکن اندیشه که از باد هوا یافته‌ام

نیستم منتظر جنت و فردوس و لقا
کز رخت جنت و فردوس لقا یافته‌ام

در طواف حرم کوی تو ای کعبهٔ حسن
هر دم از مشعر موی تو صفا یافته‌ام

ای نسیمی ز خیال رخ آن ماه مپرس
کز خیال رخ آن ماه چها یافته‌ام

تا منور شد بخورشید رخ او دیده‌ام / در همه اشیاء ظهور صورت او دیده‌ام

از مذاق جان من ذوق دم عیسی برفت / تا چو موسی نطق آن شیرین دهن بشنیده‌ام

کافرم گر دیده‌ام بی عشق او چندان که من / گرد اقلیم وجود خویشتن گردیده‌ام

کی کنم چون زاهد خام آرزوی خانقاه / من که در میخانه چون می سالها جوشیده‌ام

ای بخوبی قبلهٔ دلها در دو عالم جز رخت / قبلهٔ گر هست من زان قبله بر گردیده‌ام

دارد از دنیی و عقبی هر کسی بگزیده‌یی / از همه دنیی و عقبی من ترا بگزیده‌ام

تا بشیء الله از لب داده‌یی جام مرا / صد فریدون را ز حشمت جام جم بخشیده‌ام

گرچه عمری بوده‌ام از سودای زلفت بیقرار / تا شدم بیمار چشم مستت آرامیده‌ام

دوش در می ساقی لعلت ندانم چه ریخت / کز خمارش تا به روز امشب بسر غلطیده‌ام

تا ز وصلت بشنوم بوی درآیی چون جرس / بر درت شبها بزاری چون جرس نالیده‌ام

برقع از رخسار گلگون تا برافکندی بسی / بر گل خود روی خندان در چمن خندیده‌ام

ای بقدر رفعت افزون صد ره از کون و مکان / یک به یک سنجیده‌ایم و مو به مو پیموده‌ام

هر زمان میپوشم از تو خلعت دیگر ز نو   از تو چون پوشانم آنها کز تو من پوشیده‌ام

گفت چشمش ای نسیمی از که مستی گفتمش

جام سودای تو در بزم ازل نوشیده‌ام

من آن گنجم که در باطن هزاران گنج در دارم   من آن بحرم که در دامن بدریاها گهر دارم

من آن معشوق پنهانم که سرگردان حسن خود   چو چشم دلبران عاشق بسی صاحب نظر دارم

من آن چرخ پرانوارم که در ملک الوهیت   که در هر خانه‌ئی برجی هزاران ماه و خور دارم

ز عطاران بر طبل و من چه انگر خرم چون من   ز وصل آن لب شیرین بخرمنها شکر دارم

من آن عنقای لاهوتم در این تنگ آشیان تن   که ملک اسفل و اعلا همه در زیر پر دارم

سکون و جنبش اشیا منم در اسفل و اعلی   چو افلاک و زمین زان رو مقیم و هم سفر دارم

انا الحق از من عاشق اگر ظاهر شود دوری   مرا عارف بسوزانند کشند منصور بر دارم

مکن پیش من ای صوفی عصا و خرقه را عرضه   که از تسبیح آگاهم ز زنار خبر دارم

بدام حلقهٔ ذکرم چه میخوانی چه میگوئی   مرا با حلقهٔ زلفش که بازاری دگر دارم

صواب اندیش میگوید که ترک عشق خوبان کن
من این کار خطا هرگز نکنم عقل این قدر دارم

خیال روی شمس الدین مرا تا مونس جان شد
نه در اندیشه شمسم نه پروای قمر دارم

الا ای عابدی کز من جز آن رو قبله میپرسی
عبادت که ده ام بت را ز ابرو قبله گر دارم

چو زلفش در سر آن دارم که سر در پاش اندازم
ببین ای جان که با زلفش من عاشق چه سر دارم

چو شیران در غم عشقش مدام ای زاهد جان
غذای من جگر زان شد که من شیر جگر دارم

بیا تا آتش موسی بیا از جان من بشنو
که من در جان از آن آتش بسی شعله و شرر دارم

ز راه عشقش ای صوفی ترا گر دسترس بودی
ببین ای رفعت و قدری که من زان رهگذر دارم

حدیث خط و خال او چه دانی هر خطا خوانی
تو از من بشنو این قرآن که تفسیرش ز بر دارم

نسیمی را ز فضل حق چو کام دل میسر شد
ملک را سجده فرمایم که تعظیم بشر دارم

لوح محفوظ است رویش زلف و خال و خط کلام
با تو گفتم معنی سر لدنی والسلام

قبلهٔ جان روی او دان از دو عالم یا بیا
گر به رب کعبه ایمان داری و بیت الحرام

گرد رخسارش ز خط عنبرین می کن طواف | تا شوی حاجی و باشی در مسلمانی تمام

مظهر ذات خدا دان آن رخ چون ماه را | گر ز ابراری که جای اهل فضلست آن مقام

جنت و غلمان و حور و کوثر و ماء معین | در رخ و زلفش ببین چون نور دیده در ظلام

قامت و زلف و دهانش چون الف لام و میم است | گر نداری صدق و الله عزیز ذو انتقام

گر هوس داری نمازی کان بود مقبول حق | ابرویش را قبله ساز و چشم مستش را امام

معنی توراة و فرقان سر انجیل و زبور | از خطش بر خوان که هست آن در عذبی میم و لام

چشم جان بگشا و در مرآت رویش کن نظر | تا ببینی رؤیت الطاف فی ظل الخیام

ای ز رویت آفتاب و ماه را نور و ضیا | وی ز جنت حور و غلمان حسن خوبی کرده وام

صورت نور تجلی روی چون ماهش نمود | همچو مصباح و زجاج و باده روشن ز جام

قاصرات الطرف لم یطمث بیان حسن تست | وانکه حور در الفت مقصورات فی الخیام

هر که را حبل المتین زلف سمن سای تو نیست | همچو کافر در ضلالت میرد و سودای خام

ای سواد الوجه فی الدارین خط و خال تو | داده کار هر دو عالم را به زیبائی نظام

تا بفضل حق نسیمی بندهٔ عشق تو شد

چرخ و ماه و زهره و خورشید هستندش غلام

شد ملول از غصه‌ها از قال دل من چون کنم
ساقیا جامی بده تا غصه را گلگون کنم

گو لبالب ساغری بر یاد چشم مست دوست
تا خمار خودپرستی را ز خود بیرون کنم

ای صبا زنجیر جعد طرهٔ لیلی کجاست
تا علاج این دل آشفتهٔ مجنون کنم

دوش چشمم با خیالت گفت بگذر بر سرم
گفت بی کشتی گذر چون بر سر جیحون کنم

گر برآرم دود و آه از سینهٔ پر درد خویش
کوه را از نالهٔ دلسوز چون هامون کنم

شد بخونم تشنه لعلش ساقیا جامی بیار
تا رگ جان از شراب آتشی پر خون کنم

ساقی‌ام گوید که می خور ناصحم گوید مخور
قول ساقی بشنوم یا پند ناصح چون کنم

با من شیدای وحش الفت نمیگیرد دلش
آن پری خو را نمی‌دانم که چون افسون کنم

دور چرخم دور کرد از یار و یارم بخت نیست
الغیاث از بخت بد یا ناله از گردون کنم

خم گرفت از بار غم پشت نسیمی چون هلال
دال خم دانم بیاد ابروی تواش چون نون کنم

منم آن دو هفته ماهی که بر آسمان جانم
منم آن خجسته مهری که بر اوج لامکانم

منم آن سپهر حشمت که برای کسب دولت
نهد آفتاب گردون رخ و سر بر آستانم

منم آن امیر کشور که همیشه در دیارم
قمر است شحنهٔ شب زحل است پاسبانم

منم آن کلام صادق که بود ز ریب خالی
منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم

منم آن همای رفعت که فراز عرش پرم
منم آن جهان معنی که برون از این جهانم

منم آن که شاه و سلطان کنند از درم گدایی
منم آنکه مهر گردون کله است و سایبانم

منم آن که فرق فرقد بقدم همی سپارم
منم آن که بر دو عالم سر دست می فشانم

منم آن لطیف ساقی که بعاشقان خویش
رخ حور می نمایم می روح می چشانم

منم آن شکر حدیثی که ز نطق چون بر آیم
رخ و زلف ماهرویان سخن است و ترجمانم

منم آن ز دیده غایب که همیشه در حضورم
منم آن وجود ظاهر که ز دیده ها نهانم

منم آن ره سلامت که صراط نام دارم
منم آن نعیم باقی که بهشت جاودانم

منم آن که اندر اشیا شده ام بحرف گویا
ز رموز وحی بگذر که من این زمان عیانم

به قدیم و حادث ار ره مروای حکیم عاقل | که من آن وجود فردم که همیشم و همانم
تو چو عیسی ای نسیمی همه کرچه جان ور دحی | منم آنکه روح روحم منم آنکه جان جانم

منم آن شریف کوهر که ز معدن حیاتم
منم آن شراب کوثر که به جوی جان روانم

شبی چون شمع میخواهم که پیش یار بنشینم | ولی آن روز دولت کو که با دلدار بنشینم
نشستن با می و ساقی چو در باغم میسر شد | چرا در خلوت ای زاهد چو بو تیمار بنشینم
نشستن یار با رقیبانش شب و روز ازغمش ما را | به بوی وصل گل تاکی چنین با خار بنشینم
لب جانپرورد یارم دم روح القدس دارد | کجا بگذارد آن نقاش که من بیکار بنشینم
چو زلفش در سر آن دارم که سر در پایش اندازم | چرا کار دگر جویم چرا بیکار بنشینم
خیال یار تا باشد انیس و همنشین من | شود بر من گل و ریحان اگر در نار بنشینم
لب میگون و چشم او مرا تا در خیال آمد | شب و روز آرزو مندم که با خمار بنشینم
مرا چون دامن وصلش بجان افتاد نتوانم | که یکدم بی می و ساقی و بی دلدار بنشینم

من آن خورشید فیاضم که دارم خوانها از زر
نه صرافم من عاشق که در بازار بنشینم

منم سیاره گردون منم شش حرف کاف و نون
چرا از سیر خود دیگر من سیار بنشینم

ز ریش و سبلت عالم چو فارغ میتوانم بود
روم بی ریش و بی سبلت قلندروار بنشینم

غم دستار و فکر سر مرا چون نیست اندر دل
چرا در فکر سر باید غم دستار بنشینم !

منم سیمرغ آن عالم که بر عرش آشیان دارم
نه زاغ و کرکس دنیا که بر مردار بنشینم

منم تفسیر نطق حق که در اشیاء شود ناطق
محالست این و ناممکن که بی گفتار بنشینم

چو دست از ظلمت هستی دل خود آفتاب من
نسیمی وار می خواهم که با انوار بنشینم

من گنج لامکانم در لامکان نگنجم
برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم

عقل و خیال انسان ره سوی من ندارد
در وهم از آن نیایم در فهم از آن نگنجم

من بحر بیکرانم حد و جهت ندارم
من سیل یم شکافم در ناودان نگنجم

من نقش کاینانم من منبع حیاتم
من آفتاب ذاتم در آسمان نگنجم

من صبح نوزدیم من شرق عتیقم | در من گمان نباشد من در گمان نگنجم
من جنت نعیمم من رحمت رحیمم | من گوهر قدیمم در بحر و کان نگنجم
من سفرهٔ خلیلم من نعمت جلیلم | من ترجمان وحیم در ترجمان نگنجم
من جان جان جانم برتر ز جسم و جانم | من شاه بی نشانم اندر نشان نگنجم
من رکن صاد فصلم من دست راد فضلم | من روز داد فضلم من در زمان نگنجم
من مصحف کریمم در لام فضل میمم | من آیت عظیمم در هیچ شان نگنجم
من سر کاف و نونم من بی چرا و چونم | خاموش و لاتحرک من در بیان نگنجم
من منطق فصیحم من همدم مسیحم | من ترجمان جسمم در ترجمان نگنجم
من قرص آفتابم چرخست آشیانم | من لقمهٔ بزرگم اندر دهان نگنجم

من جانم ای نسیمی یعنی دم نعیمی
در کش زبان ز وصفم من در زبان نگنجم

بر من جفا ز غمزهٔ یارست والسلام | خون در دلم ز دست نگارست والسلام

ای صبح دم ز مهر مزن کآفتاب ما | رخسار آن خجسته عذارست والسلام
ای باد اگر به زلف نگارم رسی بگوی | دل بی تو بی شکیب و قرارست والسلام
تا مست جام نرگس شهلای او شدیم | کارم همیشه خواب و خمارست والسلام
حبل المتین و عروة وثقای اهل حق | آن جعد زلف غالیه بارست والسلام
بی وصل گل مپرس که چونست عندلیب | چون واعظی که همدم خارست والسلام
ای بی‌خبر ز یار مپرسی که عاقبت | دنیا و آخرت همه یارست والسلام
ای سالک از مقام انا الحق سخن مگوی | سرها ببین که بر سر دارست والسلام
ای دلبری که طالب عیشی بکام دل | ساقی رسید و فصل بهارست والسلام
دانی حکایتی که میان منست و یار | شب تا بروز بوس و کنارست والسلام

زان رو رسید کار نسیمی بسر تمام
با زلف دلبرش سر و کارست والسلام

چشم ما بینا بحق شد ما بحق بینا شدیم | صورت خود یافتیم آیینهٔ اشیا شدیم

تا شدیم از نکته چون عیسی و موسی با خبر | نوح را کشتی و اهل شرک را دریا شدیم

چون کمال معرفت کردیم از فضل اله | عالم تعلیم علم علم الاسما شدیم

در محیط قل هو الله احد گشتیم غرق | لاجرم در ملک وحدت واحد یکتا شدیم

صورت نقش من و او در میان سرپوش بود | چون بدین معنی رسیدیم از یکی پیدا شدیم

چون به سر کنت کنزا ما بحق بردیم راه | همچو خورشید از دل هر ذره پیدا شدیم

نقطه و پرگار هستی بی سر و پا یافتیم | زان جهت چون دور دادیم بی سر و پا شدیم

چون نسیمی یافت در هر دو جهان مقصود خویش

بی نیاز امروز و آگاه از غم فردا شدیم

ایکه نگذشتی ز رویش بر صراط مستقیم | تا ابد مردود و گمراهی چو شیطان رجیم

خالدین خال سیاهش وان دو رویش وجه نبی | تا ببینی روی حق در جنت آباد نعیم

گر ز الرحمن علی العرش استوی داری خبر | از در طه درآی ای طالب رب رحیم

گر تو هستی از بنی آدم بگو با من که چون | هست آدم بی بسم الله الرحمن الرحیم

مؤمن است آیینهٔ مؤمن ببین گر مؤمنی | در هوالمؤمن جمال خویش تا باشی سلیم

در جهان خلق و امر کن فکان هر چیز هست | آدم است آیینهٔ ذات خداوند کریم

گر نبودی مظهر ذات خدا آدم کجا | مستحق سجده گشتی او ز علام علیم

آتش رخسار آدم بود بی روی و ریا | آنکه می گفت از درخت سبز انا الله با کلیم

خلعت لاخوف در پوش از هوا الفضل المبین | تا بحق ره یابی و ایمن شوی از خوف و بیم

مصحف حسنست رویش چشم و ابرو سوره ها | قامت و زلف و دهانش چون الف لام است و میم

بر نسیمی تا که فضل حق در جنت گشود
می خورد با حور و غلمان سلسبیل از جام سیم

با آرزوی تو، که ز گلزار فارغیم | که از هستی تو کون به یکبار فارغیم

ای شیخ شهر ورز انکار ما برو | اقرار کن روان که ز انکار فارغیم

با نور و ظلمت رخ و زلفش الی الابد | از شمع و آفتاب و شب تار فارغیم

اغیار نیست در ره وحدت اگر بود | بالله بجان یار، که ز اغیار فارغیم

ما را زماه روی تو هر ماه حاصل است — از عقبهای هفت و شش و چار فارغیم

شمع رخت که مطلع انوار کبریاست — تا دیده شد ز مشعل سیار فارغیم

مست از شراب صافی میخانهٔ مسیح — تا گشته ایم از می و خمار فارغیم

سر دو کون چون ز رخت گشت آشکار — از نکته های مخفی اسرار فارغیم

منصور گشت کار نسیمی به فضل خویش
از ما بدار دست که از دار فارغیم

من ز عشق یار نتوانم بجان بازآمدن — زانکه هست آیین من در عشق جانبازآمدن

تا بسوزم ز آتش عشق رخش پروانه وار — گرد شمع روی او خواهم بپرواز آمدن

هر کرا در عشق جانان ناله دلسوز نیست — کی تواند با نوای عشق دمساز آمدن

جان بباید داد و عمر اندر غمش همچون صبا — با سر زلفش تواند محرم راز آمدن

زخمها دارم ز عشقش بر جگر لیکن چو نی — پیش هر نامحرمی نتوان باواز آمدن

عزم آن دارم که سر در پایش اندازم ولی — حسن رویش بر سرم نگذارد از باز آمدن

دیدن روی نگاری دیده گر داری بس / از خیال غیر باید خانه پرداز آمدن
هست با بویش دم عیسی ولی هر مرده دل / کی تواند مطلع بر سر اعجاز آمدن
بی تکلف هر دم آید بر سرم یار از کرم / گرچه باشد عادت خوبان به اعزاز آمدن
راز جان ظاهر مگردان گر همی خواهی دلا / چون زبان شمع هر دم بر سر گاز آمدن

هر که او را چون نسیمی کام دل می بایدش
وز مراد خود گذشتن وز همه باز آمدن

بیار باده که عیدست و روز می خوردن / چه خوش بود به می ناب روزه وا کردن
بگوی صوفی خلوت نشین سرکش را / چرا به طاعت خوبان نمی نهد گردن
جمال نور تجلی چو دید چشم کلیم / به کید ساحره ایمان نخواهد آوردن
سجود قبله روی تو می کند دل من / که پیش روی تو کفرست سجده ناکردن
مرا محبت روی تو در دل سوزان / ز آتش است که هرگز نخواهد افسردن
ایا که منکر میخانه و خراباتی / بیا و گوش به تسبیح و باده در کردن

چو سرکه رو چه عجب گر ترش کند زاهد	طریق صوفی خامست غوره افشردن

چو گل ببوی رخش جامه چاک خواهم کرد	میان ما و تو حیف است پیرهن در تن

چگونه پیش وجود تو نفی خود نکنم	که آفتاب رخت محو کرد هستی من

بیا که چشم نسیمی به نور رخسارت	چنانکه دیده یعقوب و بوی پیراهن

طریق رسم دوبینی رها کن ای احول
که یک حقیقت و ماهیت است روح و بدن

طالب یار اول او را یار میباید شدن	بعد از آن در عشق او در کار میباید شدن

تا نماند جز وجود یار چیزی در میان	از وجود خویشتن بیزار میباید شدن

خلوت صوفی چو خالی نیست از زرق و ریا	منزوی در گوشه خمار میباید شدن

تا ابد سرگشته گر جویای سر نقطه ئی	در طلب چون چرخ نه پرکار میباید شدن

اگه میگوئی مرا هشیار باش و می منوش	از می غفلت ترا هشیار میباید شدن

گر سر بازار عشقش داری از جان و جهان	کشته دل از اهل این بازار میباید شدن

از انا الحق هر که خواهد کو بماند جاودان
همچو منصورش به پای دار می‌باید شدن

تا چو موسی لن ترانی نشنوی زان لب جواب
قابل توفیق آن دیدار می‌باید شدن

خانهٔ اصلی مرا چون در جهان عشق و می است
زین سرای شش جهت ناچار می‌باید شدن

همچو عیسی تا مجرد از همه کون و مکان
پاکبازان را قلندروار می‌باید شدن

چون نسیمی بر درش گر محرمی خواهی مدام
در نظر چون خاک راهت خار می‌باید شدن

طالب توحید را باید قدم بر لا زدن
بعد از آن در عالم وحدت دم از الا زدن

شرط اول در طریق معرفت دانی که چیست
طرح کردن هر دو عالم را و پشت پا زدن

گر شوی چون اهل وحدت مالک ملک وجود
نوبت شاهی توانی بر فلک چون ما زدن

دامن گوهر بدست آور ز کان معرفت
تا توانی چون صدف لاف از دل دریا زدن

تا نگردی محرم اسرار اسماء چون ملک
لاف دانش کی توان با آدم از اسما زدن

کی تواند سر کشیدن بر فلک چون سنبله
دانه‌ای کز خاک نتوانست سر بالا زدن

رنگ و بوئی در حقیقت گر بدست آورده ئی　　چون گل صد برگ باید خیمه بر صحرا زدن

چند باشی ای مقلد بستهٔ ظن و خیال　　در گذر زاینها که نتوان تکیه براینها زدن

تا نگوئی ترک سر اندیشهٔ زلفش مکن　　سر سری دست طلب نتوان درین سودا زدن

بگذر از دنیی و عقبی تا توانی در یقین　　آستین از بی نیازی بر سر اشیا زدن

ای نسیمی با مقلد سر حق ضایع مکن

از تجلی دم چه حاصل پیش نابینا زدن

گر طالب بقائی اول فنا طلب کن　　اندر فنای مطلق عین بقا طلب کن

بر طور دل چو موسی گر طالب لقائی　　بگشای چشم باطن وز حق لقا طلب کن

ای طالب هویت فانی شو از انیت　　اینجا ببین خدا را آنجا خدا طلب کن

گم کرده ئی گر او را ایمن مباش و میجو　　گم گو کجاش جویم در جمله جا طلب کن

ای نور ایزد ربانی آمد بیان قرآن　　بنمای جوهر خود قدر و بها طلب کن

گر درد عشق داری وز اهل درد عشقی　　پیوسته درد او را بهر دوا طلب کن

گفتم دل غریبم در کوی عشق گم شد
زلفش شنید و گفتا در دام ما طلب کن

آئینه صاف باید تا رو به تو نماید
آئینه را جلا ده یعنی صفا طلب کن

چون هر چه کاری اینجا فردا است آنجا
اینجا برای کشتن تخم وفا طلب کن

در ملک بی نیازی سلطان گدا است ایدل
سلطانی و امیری دارد گدا طلب کن

گر دست و پای پندار چشم و زبان نداری
بی گوش و چشم هیچو بیدست و پا طلب کن

حق را به ظن راجح نتوان شناخت ایدل
بر رفرف نبوت سیر سما طلب کن

از زلف او نسیمی گر خواهی ای پریشان
در چین سنبل او راه ختا طلب کن

اسرار کدخدائی در خانهٔ دو عالم
در خانه کدخدا شو و ز کدخدا طلب کن

تفسیر آیت حق گر در رخش نیابی
در شق ماه رویش در استوا طلب کن

دارد دم نسیمی بوی دم نعیمی
او دوا شت آن دم اینده نزما طلب کن

ای دل ز ریختهٔ عشقی طمع خام مکن
همدم باده شو و جز هوس جام مکن

از ره خویش‌پرستی قدمی بیرون نه
قطع این منزل و ره جز به چنین گام مکن

منزل اهل یقین کوی حبیب است ای دل
تا به منزل نرسی یک نفس آرام مکن

از ریا پاک شو ای زاهد آلوده لباس
شبهه و وسوسه از زهد و ورع نام مکن

دور سجاده و تسبیح گذشت ای زاهد
این یکی دانه مساز آن دگری دام مکن

گر سر طاعت حق چون ملکت هست ای دل
بجز از سجده آن سرو گل‌اندام مکن

چون شدی مایل دهن و چشم و لب یار حریف
جز حدیث شکر و پسته و بادام مکن

نام نیک و دل و دین جمله حجابست ولی
یک جهت باش بدینها طلب نام مکن

گر کنی فرصت امروز به آینده بدل
مکن این قاعده نیک سرانجام مکن

هست چون عاریتی دولت دو روزه دهر
طلب از دولت ده روزه ایام مکن

بر عذار تو که اسلام منست از خط و خال
لشکر کفر مکش غارت اسلام مکن

ای نسیمی چو برآمد ز لب او کامت
به همه کام رسیدی سخن از کام مکن

بیا ای گنج بی پایان چو خود ما را توانگر کن	مس بی قیمت ما را به اکسیر نظر زر کن

تو بحر گوهر جانی تو عین آب حیوانی	وجود خاکی ما را حیاتی بخش و گوهر کن

لب لعل تو چون دارد بجان بخشی ید بیضا	چو عیسی دعوت احیا به لعل روح پرور کن

بعالم صبحدم بوئی ز گیسویت روان گردان	مشام قدسیان مشکین جهان پر ز عنبر کن

نقاب از آفتاب رخ برانداز ای قمر یکجا	سرای دیده اشیا به نور خود منور کن

ز سودای سر زلفت سرم سودا گرفت آخر	ندارد در سر این سودا بر او خاک بر سر کن

به نار عشق اگر خواهی بسوزانی دو عالم را	بیا در وادی ایمن ز رخسار آتشی بر کن

به نطق اندر حدیث آور لب جانبخش در عالم	دم روح القدس در دم جهان را زان کان شکر کن

ز سودای سر زلفت دلی گر رو بگرداند	رخش در مجمع خوبان سیه چون روی دفتر کن

هر آنکو عاشق رویت نگشت ای صورت رحمن	بنی آدم مخوان او را تو نامش سنگ مرمر کن

دل از تسبیح زاهد شد ملول ای مطرب مجلس	ز قند آن لب شیرین سخنگوی و مکرر کن

ملک را می نهد خطش چو طفلان لوح در دامن	الا ای حافظ قرآن تو این هفت آیه از بر کن

چو هست آئینهٔ روی شمس الدین نشانی شمس خاور را
بیا در روی شمس الدین سجود شمس خاور کن

بجست و جوی دیدارش چو خورشید و مه ای عاشق
به هر کوئی قدم در نه، به هر منظر سری بر کن

بخوبی در میان ما بسی فرقست رویش را
اگر باور نمیداری بیا با هم برابر کن

دلا با وصلش ار خواهی که ذات متحد گردی
وجود هر دو عالم را نثار روی دلبر کن

بسالوسی چو زراقان سیه تا کی کنی جامه
قلم بر دلق ازرق کش بمی رخساره احمر کن

نسیمی شد بحق واصل الهی عاشقانت را
بحق حرمت و فضلت تو این دولت میسر کن

چو پاکان از در فضلش خدا بین میشوند ای دل
بیا و سرمهٔ چشم از غبار خاک این در کن

قصد زلف یار داری در سر ای دل هی مکن
مرد این سودا نه‌ئی با دلبر ای دل هی مکن

دولت بوسیدن پایش تمنا کرده‌ئی
زین هوس با سر نبازی بگذر ای دل هی مکن

عقل میگوید غم ناموس خور بگذر ز عشق
عاشقی را نیست اینها در خور ای دل هی مکن

پیش شمع روی او پروانه شو ز آتش مترس
جان بخواهد سوختن فکر سر ای دل هی مکن

گفته‌ئی ای جان که روزی در بر آید قامتش — سرو سیمین بر نیاید در بر ای دل هی مکن

وصل مه رویان سیم اندام شیرین لب طلب — سعی بیهوده است کردن نیز ای دل هی مکن

جام می نوش از لب ساقی که در دور رخش — توبه کفر است از شراب و ساغر ای دل هی مکن

چون نسیمی از لب لعلش طلب کن سلسبیل
تکیه بر خضر و آب کوثر ای دل هی مکن

گل ز خجالت آب شد پیش رخ گلنار من — سرخ برآمد از حیا لاله ز شرم یار من

مست جمال خود کند عالم از خلق را — برقع اگر برافکند ساقی گلعذار من

مست شراب آرزو کی رهد از خمار غم — تا نخورد به صدق دل باده خوشگوار من

بر تن مرده میدمد چون نفس مسیح جان — هر طرفی که میدمد بوی گل بهار من

تا شده‌ام چو مقبلان صید کمند سنبلش — مست برغبت آمده شیر فلک شکار من

مصحف حسن دلبرم هست دو چهارده ولی — سی و دوست از آنکه آن ماه دو چهار من

من که ز مجلس ازل مست انا الحق آمدم — چون نند شه آید بر سر عرش دار من

ای که ز عشق گفته‌ای دست بدار و توبه کن — عشق جمال دلبران تا به ابد است کار من

سنگ فنا از آسمان گر برسد چه باک از آن

شکر که نیست از عمل شیشهٔ زهد یار من

گر شبی باز آید از در شمع جان افروز من — بر چراغ مهر نور صبح خندد روز من

ور مرا روزی خیالش روی بنماید بخواب — مطلع اقبال گردد طالع فیروز من

تا سحر هر شب چو شمع از آتش هجران او — دیده گریانست و میسوزد دل پرسوز من

پیش ابروی تو میخواهم که جان قربان کنم — پرده بردار از رخ ای عید من و نوروز من

تا نهان کردی ز من رخ نقش غایب نشد — صورت روی تو از چشم خیال اندوز من

کی تواند کرد عاشق گوش با پند ادیب — رحمت خود میدهی ای پیر پند آموز من

چون نسیمی هر که او شد بندهٔ فضل الله

کی تواند کو ببیند شمع جان افروز من

ای دهانت پستهٔ خندان من — خاک پایت چشمهٔ حیوان من

زلف و رخسار تو ای خورشید حسن ... لیلة القدر و مه تابان من

جان شیرینم فدای لعل تو ... کو بسی شیرین‌تر است از جان من

داروی درمان من درد تو بس ... ای دوا بهر درد بی‌درمان من

در بهشت جاودانم ناله نیست ... روضهٔ کویت سرابستان من

ز آتش عشق تو هردم میرود ... بر فلک دود دل سوزان من

روز بختم بی رخت تاریک شد ... ای چراغ دیدهٔ گریان من

ترسم انجامد بطوفان در غمت ... رستخیز اشک چون مرجان من

سنبلت هر لحظه داغی می‌نهد ... بر دل مجروح سرگردان من

دل بر آتش چون کباب افتاده است ... تا غم عشق تو شد مهمان من

کفر زلفت با نسیمی در گرفت

ای رخت دین من و ایمان من

گر شبی ماه من از ابر نقاب آید برون ... دیگر از شرمش عجب گر آفتاب آید برون

گر بجای خواب گیرد صورتش در جان مقر
دیده می‌شویم بخون تا نقش خواب آید برون

هست همرنگ شراب اشکم مدام از خون دل
همچو خونابی که از چشم کباب آید برون

عکس رویش گر شبی چون عکس ماه افتد در آب
تا قیامت همچو ماهی مه ز آب آید برون

متقی را وقت آن آمد که بر یاد لبش
هر زمان از آستین جام شراب آید برون

نون ابرویش که کلک کاتب قدرت نوشت
هست حرفی کز کتابش صد کتاب آید برون

گر خیال چشم مستش در خیال آرد امام
چون ز مسجد در رود مست و خراب آید برون

از صدای ذکر سالوسان خودبین به بود
پیش حق صوتی که از چنگ و رباب آید برون

شربت وصل تو گفتم روزی ما کی شود؟
گفت آندم که آب حیوان از سراب آید برون

از خیال نظم دندانش نسیمی هر نفس
دیده چون برهم زند در خوشاب آید برون

آنکه ماه از شرم رویش از نقاب آید برون
وز گریبانش سحرگه آفتاب آید برون

گفتمش بر عارضت آن قطره‌های ژاله چیست؟
زیر لب خندید و گفت از گل گلاب آید برون

آنکه دعوی میکند در دور چشمت زاهدی — خرقه اش را گر ببالائی شراب آید برون

گر بگویم قصهٔ شوق تو با چنگ و رباب — ناله های زار از چنگ و رباب آید برون

از جگر گر خون بریزم دل غذا سازد مدام — قوت آتش ما شد آن خون جز کباب آید برون

بر امید دیدن روی تو نسیمی هر نفس

دیده چون بر هم نهد در خوشاب آید برون

عشق اگر بازد کسی با روی دلداری چنین — در سر اندازد کسی در پای عیاری چنین

بار زلفش می کشم بر جان و دل تا زنده ام — عاشق سرباز اگر باری کشد باری چنین

می کشد خود را ز زلفش زاهد پشمینه پوش — خود پرستی را چه داند قدر زناری چنین

پیش چشمانت بمیرم زانکه بسیار ای نگار — خوشتر از عمر است مردن پیش بیماری چنین

زاهد سالوس می پوشاند از خوبان نظر — گر کسی را دیده باشد کی کند کاری چنین

دشمن از دستم گریبان هر نفس گو پاره ساز — من نخواهم داشت دست از دامن یاری چنین

گر بجان امید توانی وصل زلفش یافتن — فکر این سودا مکن در حلقه بازاری چنین

رغبت میخانه کی خواهد شدن بیرون ز دل
با خیال آن دو چشم مست خماری چنین

گرچه هست آیین چشمت مردم آزاری ولی
کی دل آزارد ز جور مردم آزاری چنین

دل نمیخواهد که باشد بی غمت یکدم ولی
بی چنان غم کی تواند بود غمخواری چنین

پیش حق بودی نسیمی بت پرستی در نماز
گر نبودی قبله او زلف و رخساری چنین

روی خداست ای صنم روی ترا این ببین
ز رخ همچو مصحفش فال برای این ببین

یار بعشوه خون من خورد و حلال کردمش
جور و جفای او نگر مهر و وفای این ببین

نافه مشک چین اگر با تو دم از خطا زد
روی سیاه او نگر زلف دوتای این ببین

پیش تو بر زمین چو زد مردم دیده اشک را
گفت ما بکش پهلوان مشک و سقای این ببین

کشت مرا و زنده کرد از لب جانفزای خود
لطف نگار من چها کرد بجای این ببین

لعل لب تو بوسه‌ئی داد بخونبهای من
طالع و بخت من نگر قدر و بهای این ببین

سنبل زلفت آرزو کرده‌ام ای خجسته رخ
نقش و خیال مختلف فکر و خیال این ببین

دامن دلبرم بکف بخت نداد و عمر شد | آتش جان گداز دل باد و هوای این ببین
وهم پرست را بگو بگذر از این خیال و ظن | در رخ یار من نگر روی خدای این ببین

بی سر و پای عشق شو همچو فلک نسیم‌ها
سرّ الست و رنگم در سر و پای این ببین

آئینهٔ دل پاک دار ای طالب دیدار او | باشد که اندازد نظر بر آینه رخسار او
از مصحف رویش بخوان هم لایزال و لم یزل آن | تا ره بری در ذات او واقف شوی ز اسرار او
دانی که بود از جسم و جان در پردهٔ عزت نهان | رخساره بنماید عیان هم بشنوی گفتار او
میزان عدل آورده است آن مه برای مشتری | قلب و دغل بگذار اگر داری سر بازار او
صراف عشق است آن صنم صافی شو ای همچو زر | زان رو که نتوان داشتن سیم دغل در کار او
بگذر ز نجوا استوا تا بازیابی طالبا | راه صراط مستقیم از قامت و رفتار او
خواهی که باشی پاک دین چون طیبین و طاهران | حاصل کن ایمان یقین از زلف چون زنار او
از لوح روی دلبران یک سطر حرف حق بخوان | اسرار ما اوحی بدان از چار و هفت و چار او

گر متوانی چون خلیل و ر عاشقی جان سوختن   در آتش نمرود تو، آن گه ببین گلزار تو

کشتن نسیمی را به غم کارش نه امروزست و بس
کز لطف خود با عاشقان اینست دائم کار تو

نگارا بی سر زلف پریشانم بجان تو   بجز زلفت نمیخواهد دل و جانم بجان تو

بزلف عنبرافشان کن دوای ما کزین بهتر   علاج رنج سودایی نمیدانم بجان تو

بغیر از سجدهٔ رویت ز من هر طاعتی کامد   از آن کردار بی حاصل پشیمانم بجان تو

مرا تا هدهد دل شد رسول نامهٔ عشقت   ز آصف بسته ام صفها سلیمانم بجان تو

ز رنج و فرقت دوری شدم رنجور و رنجیده   خلاصی بخش ازین رنجم مرنجانم بجان تو

مکن درد مرا درمان بصبر ای آرزوی جان   که این درمان بسی تلخست و درمانم بجان تو

شب و روز از خیال آنکه چشمی بر من اندازی   وصال این سعادت را نگهبانم بجان تو

بیان حسن و خال خود دهم از حسن و جمال خود   مپرس آن راز پرس از من که حیرانم بجان تو

چو در حسن خود ار شدم پیدا ولی اعمی نمی بیند   ببین کز چشم نامحرم چه پنهانم بجان تو

پری و حور و ماه و خورشید را بنده‌اند ای شه ترا من چون پری خوانم نمیخوانم بجان تو

چو هستم بندهٔ عشقت بملک دینی و عقبی مده ما ز دست و مفروشم که ارزانم بجان تو

به یاری عهد و پیمانی که بستم با سر زلفت نه عهدم ذره‌ئی کم شد نه پیمانم بجان تو

چمن گر زانکه می نازد به یک دامان گل خود رو من از گلدستهٔ روی تو گلستانم بجان تو

مرا خاک در خود خوان و گر خواهی سگی گو
به هر اسمی که میخوانی بخوان کانم بجان تو

دل مردم بجان آمد ز چشم آن کمان ابرو تعالی الله از آن چشمان جل الله از آن ابرو

مخوان روی نگارم را بجان ای ساده دل ابرو که چون روی دل آرایش ندارد چشم جان ابرو

نهان از غمزه با رویش نگفتی راز و نشنیدی اگر با مردم چشمش نبودی در میان ابرو

ولایی ترک جان و سر مکن سودای ابرویش که نتوانی کشید آسان کمان آنچنان ابرو

بظاهر فتنهٔ خوبان را رخ و زلفست و خال اما به چشم و غمزه خون خلق میریزد نهان ابرو

هلال از نون ابرویش نشانی دید مه اما به پیشانی اگر نامش نهند ای داستان ابرو

ترا اقلیم زیبائی مسلّم گشت و سلطانی
که بر خورشید تابان زد ز زلف سایه‌بان ابرو

ز روی چون گل خندان برافکن برقعی ای دل
که چشمت فتنه پیدا کرد و آشوب از کران ابرو

اگر خواهی که بگشائی صیام روزه داران را
برو بر طرف بام ای ماه و بنما ناگهان ابرو

ز ما زاغ البصر رمزی بچشم تست ظاهر کن
که کرد اسرار ما اوحی ز مژگانت نهان ابرو

نسیمی قبله جز رویت نخواهد کرد چندانی
که باشد بر سر بالین چشم دلبران ابرو

دوئی شرک است از آن بگذر موحد باش و یکتا شو
وجود ماسوی الله را بلا بگذار و الا شو

سر توحید اگر داری چو یکرنگان سودائی
درآ در حلقهٔ زلفش ز یکرنگان سودا شو

نباشد معدن لؤلؤ کنار بحر خشک ای دل
اگر دردانه میخواهی فرو در قعر دریا شو

مسیح از نفخهٔ آدم مصور گشت و دم شد
تو گر میخواهی آن دم را بیا و همدم ما شو

مشو چون عیسی مریم بچرخ چارمین قانع
دل از حد و جهت برکن مکان بگذار و بالا شو

رخ و زلف و خط و خالش کلام ایزدست اقرا
اگر تفسیر میخواهی امین سر اسما شو

اگر چون موسی عمران تمنای لقا داری — جلا ده دیده دل را بحق دانا و بینا شو

ز حرف کاف و نون کن بامر و آمدن بیرون — نداری اول و آخر برو فارغ ز فردا شو

تو گنج گوهر جانی تو عین آب حیوانی — در اشیا چون گرفتی جا رها کن جا و بیجا شو

به چوگان سر زلفش فلک را پا و سر بشکن — بدور نقطه خالش چو خالش بی سر و پا شو

چو بینی مصحف رویش سخن را فاتحه گو — چو یابی عقد گیسویش به الرحمن و طاها شو

به عین و لام و میم ما رموز کن فکان دریاب — به فی و ضاد و لام ما در اشیا عین اشیا شو

چو هست آئینه مومن بقول مصطفی مومن — بیا در صورت خوبان ببین حق را و دانا شو

نسیمی شد بحق واصل بفضل دولت یزدان

تو نیز این بخت اگر خواهی فدای روی زیبا شو

در عشق تو ای مهرو عاشق چو منی کو، کو؟ — تا بر سر ویرانها چون گلوه زند کوکو

سوزم به غم و سازم آنگه نظر اندازم — در عشق تو جان بازم بر بوی تو از شش سو

تا بر اثر پایت مالم رخ و پیشانی — افتاده چو خورشیدم بر خاک سر آن کو

چشم تو دل عارف گیرد چو بصید آید / هی هی که چه صیادست آن شیر شکار آهو

ای غیرت ماه و خور بردار نقاب از رخ / تا پیش بر رویت بر خاک نهد مه رو

در دور سر زلفت کی امن و امان باشد / چون دزد دل و جانها شد آن سیه هندو

پر نور کنم چون مه از چهره دو عالم را / از زلف تو گر روزی افتد به کفم یک مو

ای بخت من از چشمت با دولت بیداری / صد رحمت حق هر دم بر غمزهٔ آن جادو

ای در طلب وصلت چون چرخ به سر گردان / هم عابد یاهو زن هم قائل یا من هو

ای در وی ترش صوفی مفروش به ما سرکه / گز یاد لبش ما را شد پر ز عسل کندو

ای بر سر سجاده تسبیح کنان بشنو / فریاد اناالحق را در حلقهٔ آن گیسو

معراج نسیمی شد قوسین و دو ابروت
ای شمع شب اسری وی بدر هلال ابرو

با یارم اگر عالم جز یار نداند به / پروانهٔ آن شمعم گر یار نداند به

از جام می باقی یعنی لب آن ساقی / مستم اگر این معنی هشیار نداند به

با غیر نمی‌گوییم سرّ سخن عشقش — کز شرح رموز غیب اغیار نداند به

هست از کرم حسنت محروم رقیب آری — کز لطف دم عیسی مردار نداند به

در صومعه با صوفی در کار در آ گویی — ای عارف اگر زاهد این کار نداند به

سهل است سر خود را بر دار زدن لیکن — اسرار سر عاشق گر دار نداند به

با روی گل خندان بلبل نظری دارد — این مژده نازک را اگر خار نداند به

ای مصطبه معنی بی صورت سالوسی — وا یافته‌ام کنجی گر مار نداند به

اشعار نسیمی را صد معجزه است اما

گر سرّ ید بیضا سحّار نداند به

ماییم دل ز عالم بر زلف یار بسته — از دست پرنگارش دل در نگار بسته

سودای چشم مستش در جان و دل نشسته — در خاطر از خیالش فکر خمار بسته

چون شد ز حسن زلفش باد صبا گشاده — آن مشک رو سیه شد راه تتار بسته

ای پرده‌ای ز سنبل بر یاسمین کشیده — وی برقعی ز ریحان بر لاله زار بسته

ای صورت خدائی ظاهر از آب و خاکی
وی پیکر الهی بر باد و نار بسته

ای زلف بیقرارت بشکسته چون دل من
عهدی که با دل و جان آن بیقرار بسته

وقت صلات و سجده دارم حضور دل چون
نقش تو در دلم هست ای گلعذار بسته

ای خال عنبرینت بر پی نهاده نقطه
وز مشک سوده خطی، بر گلعذار بسته

از گفتن انا الحق سر تا ابد مپیچید
آن سر که باشد ای جان بر فرق دار بسته

زلف تو با نسیمی ای نور دیده تا کی
بند و به کین میان را چون روزگار بسته

ای خیال چشم مستت خون صهبا ریخته
زلف مشکین ترا سر تاش در پا ریخته

حلقهٔ منظوم مرجان تو پیش جوهری
از دو لب آب رخ لؤلؤی لالا ریخته

روی چون گلبرگ نسرین تو ای گلزار حسن
مشک و عنبر بر گل از زلف سمن سا ریخته

در چمن پیش خیال عارضت باد صبا
در کنار دیده ما لعل و درها ریخته

از خیال جام نوشین لبت در بزم خلد
ساقی رضوان ز کف جام مصفا ریخته

ای نوشته بر لب لعلت که من یحیی العظام | جان در اجزای جهان از جرعهٔ ما ریخته
عکس رخسار تو در پروانهٔ چشم خرد | همچو راح آتشین بر کاس مینا ریخته
زآفرینش دانه‌ئی افشاند زلفت دام ازل | صد جهان جان پریشانش ز هر تار ریخته

مردم از انفاس جانپرور نسیمی چون لبت
باده روح القدس در جام اشیا ریخته

ای بر گل عذارت ریحان تر نوشته | وز مشک سوده نقشی بر گلشکر نوشته
صد بحر حرف موزون مانند در مکنون | ایزد بر آن رخ چون شمس و قمر نوشته
ای مصحف جمالت خطی که دست قدرت | هر دم ز خط رویت حرفی دگر نوشته
صورت نگار اشیا بیننده رخت را | نامش در آفرینش صاحب نظر نوشته
از چاره‌ساز عشقت درمان درد ما را | دارو ز بهر شربت خون جگر نوشته
ای کلک منشی کن بر آفتاب رویت | اسرار کنت کنزا سر تا به سر نوشته
ای حرف خط و خالت چون آیت قیامت | بر لوح چهرهٔ خود بر شور و شر نوشته

تا وحدت جمالت ثابت شود به برهان — هست از رخت نشانها بر بحر و بر نوشته

بر صورت تو آنکو واله گشت و حیران — نقشی است او بر آهن یا بر حجر نوشته

تحصیل نیکنامی آن را که بود و شیدا — در دفتر تو نامش اهل بصر نوشته

تا کن فکان بدانند اسرار حسن رویت — نام رخ ترا حق بر ماه و خور نوشته

صوفی ز ذکر و خلوت ما و شراب و شاهد — این در ازل ز حق شد ای بیخبر نوشته

وصف ترا نسیمی چون در عبادت آرد

این هم بیمن فضلت شد اینقدر نوشته

باز آمد آن خورشید جان از رخ نقاب انداخته — وز عنبر تر برقعی بر آفتاب انداخته

شیرین لب جانپرورش بشکسته بازار شکر — سودای چشم پرخمش مستی اندر شراب انداخته

ای سنبلت روز مرا از چهره چون شب ساخته — وی غمزه‌ات بخت مرا در دیده خواب انداخته

تا دیده صورتگران حیرت بماند در رخت — مست از خیالت نقشها بر خاک و آب انداخته

ای موسی یوسف لقا در خیمه میعاد ما — زلف تو از هر جانبی پیچی به طناب انداخته

ای رشتهٔ جان مرا شمع جهان‌سوز رخت
چون طرهٔ عنبرشکن در پیچ و تاب انداخته

جز عشق رویت ای جهان ای آفتاب دلبران
سر تا قدم گنج غمم ولی خود را خراب انداخته

این آتش قدسی مرا هرگز نخواهد کم شدن
سوزی که هست از تو درین جان خراب انداخته

ما را به مدام ای مدعی دعوت مکن بیهوده چون
هست آنکه عاشق می‌شود چشم از ثواب انداخته

ای بر بیاض عارضت زلف سیه دل از رخ شب
جان من آشفته را در اضطراب انداخته

ای برده زلف کافرت آرام جان مرد و زن
وی چشم جادویت فغان در شیخ و شاب انداخته

ای بر رخت قلب کلف انوار گوهر ریخته
وی پیش جانت صدف دُر خوشاب انداخته

تا بوی زلف عارضت شد با نسیمی همنفس
بر آتش و آب و هوا مشک و گلاب انداخته

ای نوبت جمال تو در ملک جان زده
حسن تو کوس در زمین و در زمان زده

خورشید خورده جرعه‌ای جام جمال تو
خود را چو مست بر در و دیوار آن زده

ماه دو هفته تا سحر از مهر طلعتت
هر شب هزار چرخ برین آسمان زده

تشبیه خویش کرده ملعبل تو جام می | صاحب طبیعتی میکده اش بر زبان زده
اسرار زلف و شرح دهان تو نطق را | بر لب نهاده مهر و گره بر زبان زده
در دور جام لعل تو خرم کسی که هست | از توبه دست شسته و از می گران زده
ای تا ابد بنام رخ بی مثال تو | فرمان نوشته حسن و ملاحت نشان زده
سودای زلف و خال تو در راه عقل و دین | صد شهر غارتیده و صد کاروان زده
هست از برای فتنه بر آن رخ نهاده کُر | مشکین خطوط و نقطهٔ عنبر از آن زده
ای چشم جان شکار تو هر دم ز هر طرف | تیری ز غمزه بر جگر عاشقان زده
بر بوی جام لعل تو صوفی هزار بار | خود را چو حلقه بر در دیر مغان زده
مشکین کمند زلف تو بر پای من چرا | چندین گره ز طرهٔ عنبرفشان زده

خاک درش وجود نسیمی بود هنوز
در زلف دلبران چو صبا دست از آن زده

ای ز میان دلبران زلف تو بر سر آمده | گل ز رخ تو منفعل لاله به هم بر آمده

دیده ندیده تا جهان هست ملطف قامتت
بر لب جویبار جان سرو سمن‌بر آمده

چشم جهان بخواب خوش هیچ ندیده تاکنون
فتنه چنین که در جهان چشم تو دلبر آمده

طبع و مزاج آب و گل هست ترا ز جان و دل
ای همه جسم و جوهرت روح مطهر آمده

گرچه خوش است در نظر حسن و طراوت قمر
هست بچشم اهل دل روی تو خوشتر آمده

توبه چگونه بشکند گوشه‌نشین که در جهان
چشم و لب تو هر یکی با می و ساغر آمده

گرچه نهد بر آسمان مسند حسن مه ولی
سلطنت جمال را روی تو درخور آمده

هست نسیمی چو گدا آنکه ز فیض فضل حق
دیده عشق پرتوش معدن گوهر آمده

دلیل ما شد آن ساقی به دار العیش میخانه
بیا کو آرزومندی بلعل مست جانانه

به دردانهٔ خالش دل و جانی همی بینم
که در دام سر زلفش بیفتاده است از این دانه

زمان وصل رویش را طلبکارم بجان و دل
هنوز ارزان بود دادن دو عالم را بشکرانه

زمان زرق و سالوسی گذشت ای زاهد از غنا
بیا می خور که تقوی را الالباب گشت پیمانه

جهان و جان و دین و دل به کار زلفش کن — که از مردان مرد آید همیشه کار مردانه

حدیث عشق کو با من بی زهد و توبه و تقوی — که عاشق را نمی گیرد بگوش افسون و افسانه

مجو با آتش رویش تقرب گر همی خواهی — که دور از شمع رخسارش بسوزی همچو پروانه

چو رویش چرخ صورتگر نبندد صورتی دیگر — به هر چند آنکه می گردد درین فیروزه کاشانه

در گنج حقیقت را لبش مفتاح معنی شد — زهی گنج و زهی گوهر زهی مفتاح و دندانه

نسیمی پای دل مگشا ز بند زلف او هرگز
که در زنجیر میباید همیشه پای دیوانه

تا بر اطراف چمن مشک ختن ریخته ای — بر گل آتش زده و آب سمن ریخته ای

چشم بد دور ز رویت که به گفتار فصیح — آب لؤلوی تر و دُر عدن ریخته ای

ورق دفتر گل را برخ لاله عذار — کرده ئی ابتر و در صحن چمن ریخته ای

دست رنگین ز رقیبان به اندیش بپوش — تا ندانند که خون دل من ریخته ای

جرعه صافی ارواح مقدس بر خاک — به شراب لب یاقوت شکن ریخته ای

لب لعل شکرخنده و مرجان خوشاب / صدف چشم مرا دُر ز دهن ریخته‌ای

خاک ره بر سر سرو چمن از فرط کمال / به سهی سرو قد ای سیم بدن ریخته‌ای

بر کنار گل تر سنبل مشکین صنما / الله! الله که چه بر وجه حسن ریخته‌ای

ای نسیمی شده‌ئی صافتر از بادهٔ ناب
مگر از خون جگر، دُر عدن ریخته‌ای

بر گل از عنبر تو نقطهٔ سودا زده‌ای / آتش اندر جگر لالهٔ حمرا زده‌ای

از خط و خال و رخ و زلف بناگوش و جبین / لشکر آورده و بر قلب دل ما زده‌ای

چشم ترک سیهت هر که ببیند، داند / که بسی راه دل عاشق شیدا زده‌ای

پای بر دیدهٔ ما گرچه نهادی بخیال / با خبر شو که قدم بر سر دریا زده‌ای

دلم از دامن زلفت نکند دست رها / گرچه در خون سویدای دلم پا زده‌ای

تا شد از لعل لبت روح فزائی کامم / طعنها بر لب جان بخش مسیحا زده‌ای

تا بخوانند ز روی چو مهت آیت نور / نقطهٔ خال سیه چرده بر اسما زده‌ای

آستین بر سر ماه فلک و مهر فشان — که سراپرده حسن از همه بالا زده‌ای

عارض حسن کند شیوه و رسمی که ز خط — بر عذار سمن از عنبر سارا زده‌ای

دست رنگین منما تا نشود فاش شها — که به شمشیر جفا گردن دلها زده‌ای

بر نسیمی زده‌ای تیر جگر دوز مژه

آفرین بر نظرت باد که زیبا زده‌ای

ای ماه من چرا ستم از سر گرفته‌ای — وز من چه دیده‌ای که نظر بر گرفته‌ای

ای زلف یار من چه نمایی که روز و شب — بر فرق آفتاب رخش پر گرفته‌ای

ای شمع جان گداز که با گریه‌ای و سوز — معلوم شد که ز آتش دل در گرفته‌ای

جز اهل وصل سر انا الحق نیافتند — ای آنکه راه مسجد و منبر گرفته‌ای

دامن ترا رسد که فشانی ز کاینات — ای عاشقی که دامن دلبر گرفته‌ای

شد خانه‌ی خیال رخش خلوت نظر — ای خواجه زین جهت تو ره زر گرفته‌ای

ای باد با تو هست دم عیسوی مگر — بویی ز آن دو زلف معطر گرفته‌ای

تا برگرفته‌ای ز رخش برقع ای صبا — صد خرده بر عذار گل تر گرفته‌ای

کبریت احمر ای غم اگر نیستی چرا — رویم چو پشت آینه در زر گرفته‌ای

روی زمین چو ابر بهاری نسیما

از آب دیده در و گوهر گرفته‌ای

گر شبی دولت بدستم زلف یار انداختی — سایهٔ اقبال بر من روزگار انداختی

چشم مستش گر نظر کردی بر اهل خانقاه — مردم خلوت‌نشین را در خمار انداختی

دولت دنیی و عقبی وصل ماریست ای دریغ — بختم این دولت شبی گر در کنار انداختی

هم ز مژگانش دلم را ناوکی بودی نصیب — چشم مستش گر چنین لاغر شکار انداختی

غم ز بیماری نبودی گر طبیب درد عشق — چشم رحمت بر من بیمار زار انداختی

از سر سعد فلک برداشتی قدرم کلاه — بخت اگر در گردنم دست نگار انداختی

گر نسیم جعد زلفش با صبا گشتی رفیق — تا در چین کاروان مشک تتار انداختی

گر بگوش نازک خوبان رسیدی نظم من — هر کرا در گوش بودی گوشوار انداختی

گر نبودی بندهٔ قدش چرا آب روان　　بندها در پای سرو جویبار انداختی

گر ز گفتار نسیمی با خبر گشتی صدف
از دهن لؤلؤ رطب آبدار انداختی

یارب ای سرو من امشب در کنار کیستی　　دوش بودی یار من امروز یار کیستی

صبر و آرام از دلم بردی و رفتی از نظر　　ای قرار جان و دل صبر و قرار کیستی

برده‌ئی دامن ز دست روزگار بخت من　　ای نگار من بدست روزگار کیستی

جامه در خون میزند بی لعلت امشب دیده‌ام　　ای می روشن روان دفع خمار کیستی

ای به تیر غمزهٔ ابروی کماندارت مرا　　کرده قربان پیش چشم آخر شکار کیستی

می کنم هر دم بخون رخساره بی رویت نگار　　ای بصورت فتنهٔ عالم نگار کیستی

خار سودای توام در آتش غم در جگر　　ای گل سیراب من نسرین عذار کیستی

ای بشمشیر محبت خون خلقی ریخته　　داروی درد دل امیدوار کیستی

جعد زلفش را بسی آشفته می بینم ولی　　ای نسیمی مر تو یاری در شمار کیستی

ای باغ جنت از گل روی تو آیتی — وصف کمال حسن تو مالانهایتی

آب حیات از لب لعل تو جرعه‌ای — پیش لب تو قصهٔ شیرین حکایتی

در هر نظر ز نقش خیال تو صورتی — در هر دلی ز مهر جمالت سرایتی

هر درد و هر غم از تو دوایی و شربتی — هر جور و هر جفا ز تو فضل و عنایتی

آنکو نکرد در طلبت نقد عمر صرف — بی حاصل ابلهی ست ندارد کفایتی

پروانهٔ وصال حریم تو عاشقی ست — کز نور شمع روی تو دارد هدایتی

با آنکه جور حسن تو بر من ز حد گذشت — صد شکر می کنم که ندارم شکایتی

چون حسن با ملاحت اگر افتد اتفاق — زیبا بود دو پادشه اندر ولایتی

دارد نسیمی از همه عالم ترا و بس

ای اولی که هیچ نداری نهایتی

ای بر دل پر درد من هر دم ز تو آزاری — کی بود و کجا باشد مثل تو دل آزاری

ای جور و جفا کارت تا کی کشم آزارت؟ — جز جور و جفا بر من هرگز نکنی کاری

ریزی به جفا خونم وانگه نکنی پرسش | مثل تو کرا باشد در هر دو جهان یاری
بر بوی گل وصلت ای غنچه لب بسته | تا کی شکنی هر دم در پای دلم خاری
ای دانش و دین و دل ما را به فدای تو | جانی که نمی خواهد چون زلف تو زناری
ای از نظرم پنهان روی تو و پنهان به | از دیده هر بلبل چون روی تو گلزاری
درد تو به هر ساعت داغی نهدم بر دل | ای شعله زنان از تو در هر جگری ناری
گفتی نظر اندازم بر زاری زار تو | ای دلبر عاشق کش کو همچو منت زاری
در محنت و غم صابر در جور و جفا کامل | کو خسته دلی چون من با همچو تو دلداری
صد بار دل ریشم کردی به جفا پر خون | وز روی وفا او را ننواخته ای باری
در عشق رخت تا چند ای یار جفا پیشه | صد گونه جفا باشد بر من ز هر اغیاری
گاهی جگرم سوزی که خون دلم ریزی | چند از تو شوم هر دم آویخته بر داری
محنت زده ای چون من در عشق تو کم دیدم | با آنکه چو من داری محنت زده بسیاری
در سینه نسیمی را اسرار تو می جوشد | کو همنفس صادق یا محرم اسراری

گر کنی قبلهٔ جان روی نگاری باری　　ور بری عمر به سر در غم یاری باری

کار عشق است بدوست بدار از همه کار　　گر کسی صرف کند عمر به کاری باری

زلف او محشر جانست دلا سعی بکن　　که در آن حلقه درآئی به شماری باری

دل ما تا که در افتاد زهی صید ضعیف　　کاشکی با همه می بود شکاری باری

غرق دریای غمش چون نشدی با لب خشک　　برو ای خواجه و بنشین بکناری باری

گر چو چشمش نتوانی که شوی مست ابد　　باش با غمزهٔ شوخش بخماری باری

ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب
عاشق ار کشته شود بر سر داری باری

گمان مبر که بصد جور و صد دل آزاری　　دل من از تو برنجد مگر به بیزاری

به هر جفا که توانی بجوی آزارم　　که هست عادت معشوق عاشق آزاری

بدان امید که واقف شوی ز نالهٔ من　　گذشت عمر عزیزم به ناله و زاری

نظر به زاری ما گر نمیکنی چه عجب　　تو شاه حسنی و ما عاشقان بازاری

دل از رقیب تو رنجیده است و باز آید
گرش به رسم دل آزاری تو باز آری

مرا تو جان عزیزی ببین عزیز من
که می‌کشم ز عزیز خود این همه خواری

چه حاجت است که ریزی بغمزه خون دلم
چو چشم ترک تو اش می‌کشد ببیماری

دلم ببردی و گفتی دلت بدست آرم
تو برده‌ئی دل من چون دلم بدست آری

نسیمی از تو امید وفا نمی‌دارد
چگونه عمر کند با کسی وفاداری

منه بر مهر خوبان دل نصیب از عقل اگر داری
که خوبان مهربانی نمی‌دانند دلداری

سر جان و جهان ای دل نثار عشق دلبر کن
اگر با دلبران داری سر مهر و دل یاری

ز چشم و زلف او گفتم نگه دارم دل خود را
ولی دل می‌برند ایشان بجادوئی و عیاری

دل آشفته می‌جستم ز زلفش گفت کای عاشق
کی افتد در چنین بندی دل هر بازاری

رخ از عشقش چو زر کردن بباید تا توان لیکن
بیا جان صرف عشقش کن اگر صراف دیناری

جفا و جور مهرویان وفا میخوانمش چون من
ترا چون گویم ای خوری که محبوب جفاکاری

به بیدردی و سردردی که میخواهی بکش ما را | که ما را نیست از عشقت دل آزاری و بیزاری
ز آزار تو ام هرگز نخواهد خاطر آزردن | بدهم گر بسوزانی بجورم گر بیازاری
مگو چون چشم بیمارت نمیخواهم که باشد خوش | دلی کو از چنین سودا ندارد چشم بیماری
بصد جان طالب آنم که زلفت را بدست آرم | بزلف خود ببند آنم دلم را ای ستمکاری
دلا در دل اگر شیری جگر میبایدت خوردن | که باشد عادت شیران ز دست دل جگرخواری
تو میپنداری ای زاهد که پندت بشنود عاشق | قبول سمع اهل دل چه پنداری چه پنداری
ز کار دین و عقبی تو توانی دست اگر شستن | درآ در کار عشق او که بی شک مرد این کاری

نسیمی جان بسر دادی ولی زلف عنبرافشانش
تو نیز ار عاشقی باید که جان مردانه بسپاری

وصالت عمر جاویدست و حسن و سعد و پیروزی | مبارک صبح و شام آنرا که شد وصل تو اش روزی
بیا ای رشک ماه و خور شبی با من بروز آور | که داد اندیشهٔ وصلت شبم را صورت روزی
مکن دعوت شب خیزی و تسبیح سحرخیزی ما را | که دائم شاهد و جامست و رود شبانروزی

شب هجران بپایان رفت و روز وصل یار آمد
بیا ای غره فردا اگر مشتاق امروزی

کند منع از می و شاهد مرا زاهد مدام آری
نباشد اهل جنت را ز شیطان جز بدآموزی

بیا و همدم رندان درد آشام عارف شو
ز نور دل اگر خواهی که شمع جان برافروزی

ز چنگ آواز تسبیح نیاید چون بگوش جان
چو عود بینوا باشی بجان خود اگر سوزی

می وصل الهی نوش که خود باشی و می صافی
رخ یار آن زمان بینی که چشم از غیر بر دوزی

الا ای ساکن خلوت مزن با من دم از روزه
که حق داد از لب خوبان مرا عیدی و نوروزی

رخ از خاک سر کویش متاب ای صاحب مسند
نسیمی وار اگر خواهی که بخت و دولت اندوزی

عاشقانت گرچه بسیارند ما زانها یکی
عاشق روی تو کم یابند همچون ما یکی

چون موذن قامت آرم گر ببینم قامتت
چون نیارد سجده پیش آن قد و بالا یکی

هر زمان با زلف چشمت هست بازاری مرا
جز سر زلف تو در سر نیستم سودا یکی

جنت فردوس و حور نسیه را بفروختم
زانکه من امروز دارم در گرو دل با یکی

پیش قاضی رخت هردم بدعوی دلی
می کشند زلفت از هر طرف هر تا یکی

ای که چون پرگار می پوئی در انکارم بسر
در محیط عشق او چون جوهر یکتا یکی

ابجد اسرار حرف از لوح رخسارش بخوان
تا بدانی سر سبحان الذی اسرا یکی

ذات آن معشوق بی همتای من عین منست
زانکه من لا ارانی بینم که هست الا یکی

ای نسیمی منزل وحدت مقام عارفست
کز سر تحقیق می داند همه اشیا یکی

می کشم که جور زلف ای صنم که ناز چشم
عشوهٔ این هر دو سودا چون کند تنها یکی؟

تا ابد با عشق رویت یکدلیم و یکجهت
زانکه با حسنت نباشد تا ابد همتا یکی

دم حق دمید در ما دم فضل لایزالی
چه دم مبارک است این ز جناب فضل عالی

چو جناب ذو الجلالت همه بر کمال دیدم
کفر است اگر نگویم که تو ذات ذو الجلالی

صنما ز طرف برقع رخ همچو ماه بنما
که سرای کن فکان شد ز وجود غیر خالی

چه خیال نقش بندم که نه صورت تو باشد
که شد از رخ تو روشن که تو نقش هر خیالی

به جمال حسن خوبی نکنم ستایش تو — که تو همچنان که هستی همه حسنی و جمالی

رسدت که گوی وحدت ببری ز جمله عالم — که تو آن همه ملیحی که به حسن بی مثالی

عدم و زوال و نقصان بتو ره از آن ندارد — که تو آن خجسته مهری که منزه از زوالی

ز فراق و درد و دوری نکنم حدیث از آن رو — که چو نطق و روح با من شب و روز در وصالی

ز کمال اگر تواند صفتی فزونتر آید — بنمای تا بگویم که فزونتر از کمالی

بشری بصورت تو نشنیدم الله الله — چه جمیل حسن و خلقی چه لطیف زلف و خالی

شب قدر اگر چه بهتر ز هزار ماه باشد — تو به قدر و رفعت اکنون ز هزار ماه و سالی

به تو چون غنی نباشم که بوصف در نیائی — که چه بیکرانه ملکی و چه بی شمار مالی

ز شراب فضل ما را قدحی ده ای نسیمی

که تو جام آفتابی و جهان لایزالی

گوهر دریای وحدت آدم است ای آدمی — گر چو آدم سر اسما ابدانی آدمی

جان اگر خوانم ترا باشد بدین معنی درست — گر بسر تحقیق می دانم که جان عالمی

زنده باقی شو از سر نطق لایزال | ای که بی نطقی و نطق عیسی صاحب دمی
در رخ آدم که هست آیینه گیتی نما | صورت حق در ابچشم جان ببین گر محرمی
گر هدایت یابی از من عنده علم الکتاب | هم سلیمانی و اسم اعظمش را خاتمی
از خیال بیش و کم فارغ شو و آسوده باش | تا به کی در فکر آن باشی که بیشی یا کمی
رنگ فرعونی و نمرودی و دجالی چو رفت | هم خلیل و هم کلیم و هم مسیح مریمی
در بیابان تحیر واله و سرگشته اند | حیدری احمدی و زنده پوش و ادهمی
گر ببینی صورت خود را بچشم معرفت | روشنت گردد که هم جمشید و هم جام جمی
کی شود روشن بخورشید رخ او چشم تو | گر محیط معرفت نادیده چون یک شبنمی

ای نسیمی وقت آن شد کز دم روح القدس
نفخه ئی چون صور اسرافیل در عالم دمی

بیار ای ساقی مهوش می گلرنگ روحانی | که ارزد خاتم لعلش بصد ملک سلیمانی
نگارا تا برافکندی نقاب از چهره گلگون | خجالت دارد از رویت گل صدبرگ بستانی

صدف را کاشکی بودی چو انسان دیده بینا
که تا از درج یاقوت لبت دیدی گهرافشانی

مها! منشور زیبائی ز خوبان جهان بستان
که بر حسن تو ختم آید کمال حسن انسانی

مرا جمعیت خاطر جز این دیگر چه می باید
که هستم چون سر زلف تو در عین پریشانی

ترا چون خوانم ای مه رو ز جان گویم که صد باره
به رخ زیبا ترا از حوری عین باز نشناسانی

مرا حال دل دلبر چه حاجت بعد از این گفتن
که هستی در میان جان و میدانم که میدانی

زخت در عالم وحدت به شاهی پنج نوبت زد
بر اوج لامکان اکنون بر آور تخت سلطانی

به نور عشق ای زاهد جلا ده دیده دل را
اگر بی پرده میخواهی رخ معشوق پنهانی

جمال کعبه وصلش هوس داری اگر دیدن
ترا فرض است ای عاشق که روی از خود بگردانی

نسیمی در رخ خوبان جمال الله می بیند
بیا بشنو ز گفتارش بیان سر سبحانی

زلف را بر رهگذر جا میکنی
غارت جان قصد دلها میکنی

میدهی ساغر ز چشم پر خمار
سالکان را مست سودا میکنی

در جهان از زلف و رخسار ای قمر
هر زمان صد فتنه پیدا میکنی

کرده‌ئی آئینه ما را در رو
صورت خود را تماشا میکنی

پرده بر میداری از روی چو ما
گنج حق را آشکارا میکنی

دانه می سازی ز زلف عنبرین
دام دل زلف سمن سا میکنی

میکنی با عاشقان ناز و عتاب
مدعی را آفرین ها میکنی

بیدلان را هر دم ای لیلی چو من
عاشق و مجنون و شیدا میکنی

مشکل هر دو جهان حل میشود
چون ز گیسو یک گره وا میکنی

کس ندیدست این قیامتها که تو
در جهان ای سدره بالا میکنی

اهل معنی را بدور دال زلف
همچو نقطه بی سر و پا میکنی

طور سینای تجلی تو ام
ای که ما را طور سینا میکنی

ای نسیمی از دم روح القدس
مردگان را حشر و احیا میکنی

اگر بینم زمانی نازنینی | برافشانم ز شادی آستینی
غلام نکهت آن زلف گردم | که سنبل هست پیشش خوشه‌چینی
روم در گوشه‌ئی چون چشم مردم | در آن خلوت برآرم اربعینی
به قصد ماست چشمش زیر ابرو | نشسته همچو ترکی در کمینی
خبر دستر دهان او ندارم | شنیدم این سخن از خرده‌بینی
نثار خاتم لعلش توان کرد | اگر ملکی بود زیر نگینی

نسیمی همچو جان دارد گرامی
گرش روزی بدست افتد قرینی

از می عشقش کنون مستم نه ازمی | بی می عشقش دمی هستم نه هی
جز کمند زلف عنبر چین او | نقش زنار دگر بستم نه هی
آنکه می‌گوید بجان رستم ز عشق | من بجان از عشق او رستم نه هی
دل ز جوی عشق میگوید بجه | من حریف این چنین جستم نه هی

با سر زلفش دلم عهدی که بست | بشنوی روزی که بشکستم نه بی
عروة الوثقاست آن گیسوی او | چون توانم گفت بگسستم نه بی
عهد قالوا بسته ام روز الست | من جز آن قالو و آن بستم نه بی
دام زلفش هست دام زلف من | دل اگر تنگ آید از آن رستم نه بی
چون قدش را سرو خوانم پا بلند | در ره همت چنین پستم نه بی

تا نسیمی حق نشد سر تا قدم
یک زمان از پای ننشستم نه بی

بیا ای احسن صورت بیا ای اکمل معنی | بمیدان الوهیت که داری جان این دعوی
وصالت جنت جان است در دل اهل جنت را | جز این صورت نمی بیند که باشد جنت اعلی
مراد از دین و عقبی تویی ما را و کی باشد | بجز وصل تو عاشق را مراد از دین و عقبی
جمالت در همه اشیا تجلی کرده است اما | چو مجنون عاشقی بیند خدا را در رخ لیلی
خیال صورت رویت بچین گر بگذرد روزی | شود بر کافران بسته در بتخانه چینی

بنازو نعمت دنیا منازای صاحب کشور | که نادان را بود نازش بناز و نعمت دنیی

مگو با منکر عشقش حدیث آن لب ای عاشق | که در دجال نابینا نگیرد نفخهٔ عیسی

غم عشق پریرویان مگو با ساکن خلوت | حدیث آفتاب و مه مکن با دیدهٔ اعمی

به چین زلف او زاهد از آن رو دل نمی بندد | که بر ساحر سیه مارست و عقرب معجز موسی

فقیه از مصحف رویش بنور حق نشد بینا | ز مردم می کشد خطش مگر در دیدهٔ اعمی

ز عرش روی خود بگشا نقاب الصورت الرحمن | که تا از لوح محفوظت بخوانند آیت کبری

گدای کوی آن شاهم که درویش در او را | طفیل همتش باشد سریر افسر کسری

چو عاشق را به محک زاهد کی آید سرخ رو چون زر | که رنگ عاشقان خونست و رنگ زاهدان حنا

نسیمی را تو معبودی و دین و قبلهٔ ایمان
تو خواهی بت پرستش خوان و خواهی عابد عزی

ببرد آرام و صبر از من پریرویی دلارایی | چه باشد چارهٔ کارم نمیدانم دل آرایی

ز سودای سیه چشمان مکن منع من ای زاهد | که در سر میزند هر کس بقدر خویش سودایی

حدیث طوبی ای زاهد برو بگذار با فردا
که دارم در سر این ساعت هوای سرو بالایی

به چشم دل توان دیدن خدا را در رخ خوبان
سر دیدار اگر داری طلب کن چشم بینایی

نگنجم در همه عالم من مسکین بی‌مسکن
چو خاکم بر سر کویت سعادت کرد پیدا جایی

گرفت از روی چون ماه تو اشکم رنگ گلگون
چه رنگست این کزو گیرد چنین رنگ آب دریایی

سعادت طوطی خطت زبان نطق می‌بندد
عجب گر در جهان باشد بدین خوبی شکرخایی

ز نور طاعت ار خواهی منور دیده دل را
بیا و قبله جان کن رخ خورشید سیمایی

طریق سالک عشقت چه داند ساکن خلوت
قدم چون در ره مردان نهد هر سست رعنایی

نسیمی گشت سودایی ز زلف او و جز سودا
ز فکر بی سر و پایی چه زاید بی سر و پایی

ز سودای سر زلفت سرم تنگ است و سودایی
بیا ای زنده سر صوفی ببین تا در چه سودایی

تو دنگ باده و بنگی نه از عشق خدا دنگی
از آن پیوسته چون بنگی به غفلت عمر فرسایی

ترا سودای سیم و زر مرا آن سرو سیمین بر
اسیر و مبتلا کرده ربوده عقل و دانایی

جهان از فتنهٔ چشمش پر آشوبست و پر غوغا | چرا زین فتنه غافل چرا در جنگ و غوغایی
حجاب خویشتن بینی ز ره بردار و بیخود شو | که فردا کور خواهی بود اگر موقوف فردایی
یکی را دیده احول ز کج بینی دو می بیند | ببینی گر زنی احول به تنهایی که تنهایی
بخط و خال و زلف او شد اشیا جمله پیموده | تو تا کی ز آتش شهوت بسر سوی باد پیمایی
برو مجنون شو ار خواهی که بینی روی لیلی را | که لیلی را همی بیند بچشم مجنون شیدایی
بچشمش دل چرا دادی مگر با من مگر با من | که عاشق چون نگه دارد دل از ترکان یغمایی
بیا الصورت رحمان که آمد زان دو آلت | که مشتاقان رویت را القابی پرده بنمایی
شب اسراست آن گیسو و قوسین اسم ابرو | بیا حق را درین اسرا ببین گر مرد اسرایی
شدم در قلزم سودا چو گیسوی تو غرق اما | درین دنیا تو هر کس را انجا چون در بیضایی
دل من خون شد از سودا بیا قیفال دل بگشا | که شوقت آتش محض است و ذات عشق صفرایی
صفات ذات مطلق را تویی آیینه بصورت | به معنی گرچه از وجه دگر اسمای حسنایی
از آن رو قبلهٔ رویت هدی للمتقین آمد | که حق را مظهر کلی و گنج سر اسمایی

تو آن یوسف لقا ماهی که در مصر الوهیت
عزیز حقی و حق را هم اسم و هم مسمائی

ملک شد عاشق رویت از آن رو میکند سجده
چه حسن است این تعالی الله بدین خوبی و زیبائی

تو آن خورشید خوبانی که در دنیی و در عقبی
برخسار آفت جانها بزلف آرام دلهائی

بحسن صورت و معنی توئی آن واحد مطلق
که چون ذات الوهیت بخوبی فرد و یکتائی

ندید از اول فطرت جهان تا آخر خلقت
چو رویت صورتی زانرو که بی مانند و همتائی

ز اشیا چون جدا دانم ترا ای عین اشیا چون
محیطی بر همه اشیا و عین جمله اشیائی

وجود هرچه می بینم توئی ظاهر در و باطن
چه عالی گوهری یا رب چه بی اندازه دریائی

توئی آن عالم وحدت که هستی منشأ کثرت
از آن فرجامی گنجی که در جائی و بی‌جائی

نهان از دیده چون گویم ترا چون اعمی ابجد
که در هر ذره می بینم که چون خورشید پیدائی

بیا ای بی نظیر من که تا خوبان عالم را
بحسن خود دغی سازی چو روی خود بیارائی

سرای هر دو عالم را القا بنمای و خوب کن
که رضوان چهره اندام حور سدره بالائی

نسیمی نفخهٔ عیسی در اشیا میدمد هردم
بیا ای زنده گر مشتاق انفاس مسیحائی

لقد فنیت عن الغیر لا وجود سوائی   لان نفی وجودی ثبوت البقائی

وجود غیر چو مستلزم شریک و دویی ست   خیال غیر چرا میکنی و غیر چرایی

عن البقاء و لا للبقاء من عدم   فکیف اثبت شیئاً بقائه البقائی

هو السلام هو المؤمن هو الملک الحق   لقای خویش ببین گر در آرزوی لقایی

لقاء وجهک نور جلاله یتبدی   بذیلها یتمسک ان تلک لوائی

مرا هوای تو ای عشق لم یزل چنان سوخت   عجب چه آتش و آبی عجب چه باد و هوایی

لقد شربت شراباً حیاته ابدیاً   فصار ممتزجاً ذلک الشراب غذائی

بلای عشق تو خوشتر ز جان ماست مدام   چه آفتی چه عذابی چه فتنه‌یی چه بلایی

ان انقضت من الحب لا ابالی فیه   لان فیه مرادی و مقصدی و رجائی

نسیم زلف دلاویز دلبرست نسیمی
عجب مدار که جانها از او کنند گدایی

در تاریخ بیست و هشتم شهریور ماه ۱۳۶۰ در طهران شمیران تحریر شد خط: اسماعیل ابن عزیز زاده فرزند کرمانی

هوالعزیز

بحر الاسرار

مشعل خورشید کز نورش جهان از زیور است | گرم در مهرش چرا باشی که طشتی آذر است

داغها دارد فلک بر سینه از مهر رخش | پینه‌های داغ باشد آنچه گویند اختر است

تا زداید زنگ از آئینهٔ چرخ کبود | ماه نو هر ماه همچون صیقل روشنگر است

مهربانی می‌نماید آفتاب اما چه سود | نوعروسی را اگر روی خوب زیر چادر است

چون مسیحا گر بود از آفتابت تکیه‌گاه | روز آخر خشت بالین است و خاکت بستر است

همچو قارون طالب گنجی ولی آگه نئی | زانکه در هر جا که گنجی هست خاکش بر سر است

کشتی آفاق را از مال مالامال اگر — کی سلامت میرود کاین بحر پر شور و شر است

بر امید آب حیوان از چه باید کند جان — عاقبت لب تشنه خواهد مرد اگر اسکندر است

ملک عالم سر به سر چون خانهٔ زنبوران — گاه در وی شهد شیرین گاه زهر نشتر است

پا به حرمت نه به روی خاک اگر داری خبر — کاین غبار تیره فرق خسروان کشور است

کنگر ایوان شه میگوید از دارا نشان — خشت چرخ پر زین خاک قباد و قیصر است

هر گلی از خاک میروید نشان گلرخی است — سبزه بر طرف چمن خط بتان دلبر است

گرچه عالم بود در فرمان سنجر آن زمان — سجدهٔ باید بدید آنجا که خاک سنجر است

تن یکی مشت غبار و در ره باد فنا است — عمر کوه برف لیکن آفتابش بر سر است

آدمی را معرفت باید نه جامه از حریر — در صدف بنگر که او را سینه پر از گوهر است

گر نه ئی ابله مرو با حرص زر در زیر خاک — هر که حرص مال دارد موش دشت محشر است

منت دونان مکش از بهر یک لب نان دگر — غافلی رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است

مهر زر از سینه بیرون کن که صندوق لحد — جای ذکر و طاعت است آنجا نه ماوای زر است

فکر مالت می‌برد خواب از دیده شبهای دراز
یاد مردن کن که مالت وارثان را در خور است

مطلع دیگر شنو گر هست گوش گوش خلق
عبرتی گیرند از آن گوشی که در وی گوهر است

تاج سلطانی که ترک اولش ترک سر است
هر که سودایش ز سر بنهاد دائم سرور است

فقر سلطانی ست ای دست تهی افغان مکن
زانکه اهل فقر را ویرانه قصر قیصر است

همتی باید که باشد مرد را، نه حرص مال
مال سر تا سر غبار و عمر باد صرصر است

مال تو مار است و عقرب چند ورزی مهر او
هیچ کس دیدی که در دنیا محب اژدر است

از متاع عالمت گر هست نقدی صرف کن
زانکه جمع مال کار ناکسان ابتر است

خلق مهمانند و این خرم جهان مهمانسرا
مرگ این مهمانسرا را همچو حلقه بر در است

گر گدا، گر شاه از این دروازه می‌باید گذشت
همچو میمون جمله را آخر گذر بر چنبر است

تا ز همراهان نمانی رو سبکباری طلب
زانکه دزدان در کمین و وادی پر منکر است

منکران مرگ دنبال زنند از غافلی
فکر دنیا هر کجا باشد غم دین کمتر است

ایدل از میخانهٔ وحدت طلب کن جرعه‌ئی
کاین قدح درویش را آئینهٔ اسکندر است

خویش را بشناس تا از سرّ حق آگه شوی — هر که او بشناخت خود را جبرئیلش چاکر است

هست انسان مظهر نور حقیقت بیگمان — وین حکایت را که گفتم کنت کنز اخفر است

جسم انسان چون طلسمی دان و گنجش نور حق — هر که خود را این چنین دید از ملائک برتر است

جمله ذرات را از پرتو یک نور دان — آب از یک بحر که باران و گاهی گوهر است

صد هزاران نخل از یک نهر می نوشند آب — میوه هر یک که می بینی به رنگ دیگر است

اختلاف از صورت است اما به معنی یکی است — گر تو خودبین نیستی این داستانت باور است

ما بحق بینا شدیم ای خواجه عیب ما مکن — دلبر ما بی حجاب و حسن او پرده در است

مال بیحد تلخی جان کندنت افزون کند — هست آخر زهر اگر اول چو شهد و شکر است

چون به عزرائیل کار افتد ترا از زر چه سود — نقد جان تسلیم کن آنجا که نه جای زر است

هر که را شد طایر همت خلاص از دام حرص — هفت چرخش همچو مرغ سدره زیر شهپر است

ذات حق اول یکی بوده است و آخر هم یکیست — روح تو نور خدا و عقل تو پیغمبر است

علم معنی بایدت در علم صورت جان مکن — زانکه علم صورتت همچو نهال بی بر است

پوست را بگذار چون در دست تو افتاد مغز | مغز را چون مغز دیگر در میان مضمر است

خودشناسی حق‌شناسی شد بقول مصطفی | در شناسائی نفست من عرف چون رهبر است

روشن است این معرفت از خود چه میجوئی دلیل | جمله ذرات از نور خدای داور است

باشد از سنجاب تخت و نقره شاهان را اساس | تخت زر دیوانگان را توده خاکستر است

هر که بر روی حریرش خفتن آید مشکل است | آنکه جان بر خاک و خاری میدهد آسانتر است

ابله از تن پروری آماس کرده همچو گاو | خرده‌دان پوشیده همچون اسب تازی لاغر است

مایل دنیای دون چون طفل از پستان دهر | میخورد زهر و پندارد که شهد و شکر است

از سر غفلت تمام عمر صرف مال کرد | وقت مردن پیش عزرائیل از آن رو مضطر است

اهل دنیا را گران گردید گوش از بار زر | پند واعظ راه در گوشش ندارد چون کر است

وارثان خواهند مرگ خواجه دائم بهر مال | چون سگی کاندر دل او حسرت مرگ خر است

زال دهر از زیب و زینت میفریبد مرد را | دل منه بر شیوه آن پیرزالی کو غر است

هر نفس شوئی کند در هر دمی شوئی کشد | یک کف او در نگار و دیگری در خنجر است

دل مده از دست اگر داری خبر ای بیخبر   کاین عروس بی‌حیا دنبال قتل شوهر است
دم بدم از شوخ چشمی شیوه‌ای دارد عجیب   در فریب او مرو از ره که بس بازیگر است
مهر زر با مهر حق در دل نگنجد ای عزیز   مملکت کی امن گردد چون دو شه در کشور است
زشت و زیبا هرچه بینی دست رد بر رو منه   عیب صنعت هر که گوید عیب بر صنعتگر است
آهن و فولاد از یک کان برون آید ولی   آن یکی آئینه وان دیگر نعل خر است
مردمان در کار خود بینا و اندر عیب خود   عیب کی بیند هر آن مردی که پایش گوهر است

چشم عیب از مردمان بردار و عیب خود نگر
هر که عیب خویش بیند از همه بیناتر است

ترجیع بند عمادالدین نسیمی

داریم نشان بی‌نشانی   داریم زبان بی‌زبانی
مائیم چو از منی گذشته   سرچشمه آب زندگانی

طفلیم و به روزگار پیری
پیریم و به عالم جوانی

بیرون ز ازل بگوی از زمان
گاهی که ز بینش از زمانی

سلطان دو عالمیم اگرچه
پیچیده به جان فلانی

هستیم فلان بگوی ما را
که امروز فلان بن فلانی

مارا چو مکان نباشد این دم گوئیم نشان لامکانیم

سیمرغ جهان لامکانیم

مقصود زمین و آسمانیم

بند دوم

مائیم امیر هر دو عالم مائیم عید و سور و ماتم

یک قطره ز بحر ماست شبنم
یک نقطه ز حرف ماست آدم

زو بحر محیط ماست بی موج
حاصل شده زآن کفی شده آدم

طفلیم ز روزگار پیری
پیریم به عالم جوانی

بیبوی ازلی ز بلوی خاکی
گاهی که ز بینش سخن ازانی

سلطان دو عالمیم اگر چه
پیچیده به جان فانی

هاییم فلان بلوی ما را
گه امروز فلان بن فلانی

ما را چو مکان نباشد این دم
گوییم نشان لامکانیم

سیمرغ جهان لامکانیم

مقصود زمین و آسمانیم

بند دوم

ماییم امیر هر دو عالم
ماییم عدو و سور و ماتم

یک قطره ز بحر ماست شبلی
یک نقطه ز حرف ماست آدم

زد بحر محیط ما یکی موج
حاصل شد از آن کفی شد آدم

در عالم ما رسی به یکدم
گر بشکنی این طلسمها را

فرعون زند دم از خدایی
موسی چو بیفکند عصا را

پیوسته نشان لامکانی　　میگوی چو بشکنی هوا را

سیمرغ جهان لامکانیم

مقصود زمین و آسمانیم

ما بر همه کاینات شاهی　　بند چهارم　　داریم ز آه صبحگاهی

بی ما نتواند ای پسر بود
یک ذره ز ماه تا به ماهی

ور ما نرسیم از آنکه داریم
در بند زر و سر و کلاهی

گر زانکه زنیم دم ز انا الحق
داریم بچون خود گواهی

از ما طلب ای پسر خدا را
ماییم چو مظهر الهی

خواهی چو شوی وجود مطلق　　بگذر ز سفیدی و سیاهی
چون از سر این و آن گذشتی　　میگوی بهر زبان که خواهی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ای گشته دلم محیط اشیا　　ای نیک و بد آینهٔ ما

فرمان بر ما بود کمینه　　ز غایت حسن خویش کردیم [illegible]
ز تخت ثری تا ثریا　　چهرهٔ خورشید [illegible]
زنهار جهان فنا و تا بین　　ای بی خبر از جهان بی حد
در صورت [illegible]　　کی خاک سبو بود [illegible]

ماییم و بغیر ما کسی نیست　　در شیب و فراز و زیر و بالا
در شهر وجود ما ز هستی　　گویند همیشه پیر و برنا

سیمرغ جهان لامکانیم

مقصود زمین و آسمانیم

بند ششم

ماییم کنون صراحی و می | ماییم محیط بر همه شیئ

ما با همه کاینات هستیم
چون قند و شکر که هست با نی

زنهار ز بهر جستن کی
از جهل برای ملکت ری

پیوسته مسیح آفرینیم
تا مرده داده دم کنی حی

ای ساقی باده نوش تا کی
جامی ز بنوش تا شوی و

ای بی‌خبر از جهان هستی
خواهی که بری به گنج خود پی

چون بگذری از غم و ما و او
یابی به کام دل پیاپی

سیمرغ جهان لامکانیم | مقصود زمین و آسمانیم

ای صاحب بغض و خشم و پرخاش   بند هفتم   همرنگ نگار خویشتن باش

میر سر و شهنشهی بیت   در غیب جهان فلانیش

سر ولی که غیب نهانیش   بشکن این حدیث ترا از خود

خواهی که گذر کنی زمین   خون میخور و جان نثار خویش بین

بر نقش که هست می نبینم   با هم تو خود دو کون تماشا

بیرون ز وجود خویش بنشین بار   زنهار مجوی نفس بین

از راه سر و زمین گذر کن   بیگانه ز خود سر و زر و دنیا

سیمرغ جهان لامکانیم

مقصود زمین آسمانیم

ای مرد چه پیر و هوائی   بند هشتم   آخر تو نه پرتو خدائی

اندر پی فانیی چه باشی | چون جوهر عالم بقائی

فرعون وجود را نگون کن | دیوانه شوی ز مستی خویش
چون صاحب معجز و عصائی | گر چهره خود به خود نمائی

شاهنشه مصر جان شوی زو | بیرون ز وجود خود خدا را
چون یوسف اگرچه در رائی | زیبا ز مجوی اگر خدائی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

بند نهم

این خیمهٔ بارگاه افلاک | از ماست ستاده گفتت پاک
میدان که رستی تو ز تیغ ببین | اندر دل تو قرار گیر سیمبر
گر جنبهٔ جاریست کنی جا | گر پاست کنی ز خار خالی

آخر نه تویی که گفته ایت — لولاک لما خلقت الافلاک

پیوسته مسیح آسمانیم — رد نفخ این حدیث مستی

عیسی به حدیث و آدم از خاک — می گوی چو مردمان بی باک

سیمرغ جهان لامکانیم — مقصود زمین و آسمانیم

میگوی نسیمیا چو امروز — دردانهٔ بحر کبریائی

سیمرغ جهان لامکانیم

مقصود زمین و آسمانیم

عمادالدین نسیمی دوم

احمد سعید

ما مظهر ذات کبریائیم — ما جام جم جهان نمائیم

ای تشنه بیا که در حقیقت — ما آب حیات جان فزائیم

ای در غلط از ره دو بینی — آیا تو کجا و ما کجائیم

معلوم شود که غیر حق نیست   از چهره اگر نقاب گشائیم

ما را عدم و فنا نباشد   زان روی که عالم بقائیم

ای طالب صورت خدائی   چون بگذری از دوئی خدائیم

شاهنشه اعظمیم اگرچه   در کشور نیستی گدائیم

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

بند دوم

زلفت چو دلیل ماست امروز   در سایهٔ دولت همائیم

ظاهر شود آفتاب وحدت   از مشرق غیب اگر برآئیم

در عالم بی چرا و بی چون   بی چون و چگونه و چرائیم

ای خواجه اگر تو شمس دینی   از روی حقیقت آنچه مائیم

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

بند سوم

ای ساقی روح‌پرور ما — لعل تو شراب کوثر ما

رخسار تو آفتاب عالم — گفتار تو شهد و شکر ما

سودای دراز گشت و کوتاه — زلف تو نهاد در سر ما

فردوس نعیم جاودان نیست — بی وصل رخ تو در خور ما

در ظلمت آفرینش آمد — خورشید رخ تو رهبر ما

اندیشه نیست هیچ صورت — جز روی تو در برابر ما

کی دل بر ما قرار گیرد — تا هست رخ تو دلبر ما

در بحر محیط عشقت ای جان — پرورده شده است گوهر ما

از مهر تو شد چو قلب ما زر — شایسته سکهٔ زر ما

ای مصحف بخت و فال دولت — مسعود شد از تو اختر ما

ای جوهر ما ز روی معنی — نشناختنی تو جوهر ما

روح القدس نسیم و اسم اعظم — روحی که دمیده شد در آدم

ای گوهر گنج لامکانی بند چهارم جانانهٔ جان و جان جانی

در صورت نطق آشکارا در باطن اگر چه بس نهانی

از عشق تو شد ظهور اشیاء ای گوهر لامکان چه کانی

جانی و جهان و جسم و جوهر هر چیز که بود و باشد آنی

بر لوح وجود اگر چه حرفی آن نقطه توئی که در میانی

چون رفع وجود کرد از رخ بی پرده شد آب زندگانی

ای موسی مغربی رها کن بحث ارنی و لن ترانی

بگذر ز خود و ببین خدا را کاین ست نشان بی نشانی

اشیاء همه ناطقند و گویا لیکن بزبان بی زبانی

فانی شو و در بقا وطن ساز ای طالب عمر جاودانی

در صورت آدمیم اگر چه در خطهٔ عالم معانی

روح القدسیم و اسم اعظم روحی که دمیده شد در آدم

بند پنجم

خورشید جمال ما عیان شد — زان ظلمت شرک و شک نهان شد
انوار تجلیات حسنش — بر ذره فتاد و ذره جان شد
بر جسم رمیم چون نظر کرد — او زنده حی جاودان شد
بنمود به هر که چهره خویش — از شک بر هید و بیگمان شد
هر ذره که شد قبول فیضش — مقبول زمین و آسمان شد
چشمی که شد از رخش منور — بینا به جمال غیب آن شد
از نقطه و حرف خط و خالش — اسرار کلام حق عیان شد
هفت آیت مصحف جمالش — مفتاح رموز کن فکان شد
آن دل که نشان وصل او یافت — گم گشت ز خویش و بی نشان شد
چون قوت و صوت نطق ما بود — امری که وجود خلق از آن شد

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

شد گنج نهان ما هویدا — بند ششم — گنجی که ازو غنی شد اشیا

گنجی که عطای فیض او بود — یاقوت به کوه و دُر به دریا

گنجی که ز کاف و نون او شد — ترکیب وجود عالم انشا

گنجی که نصیب هر که شد دید — در جنت جاودان خدا را

گنجی که ازو شد آفرینش — امروز و پریر و دی و فردا

ای صورت غیر بسته در دل — سهو و غلط تو هست اینجا

در ظاهر و باطن دو عالم — مائیم همه نهان و پیدا

ای بی خبر از جهان وحدت — بگذر ز دوئی و باش یکتا

ای مفلس گنج اگر چه معنا — خواهی که شوی بصیر و بینا

قطع نظر وجود خود کن — وز نفی و ثبوت لا و الا

تا پرتو آفتاب مشرق — روشن شود این که لم یزالا

روح القدسیم و اسم اعظم — روحی که دمید شد در آدم

بند هفتم

مخمور می شبانه مائیم / پیمانه کش مغانه مائیم

مفتاح خزاین سموات / مصباح شرابخانه مائیم

مست لب ساقی سقاهم / در جنت جاودانه مائیم

چنگ و نی و بربط و عود / اشعار تر و ترانه مائیم

در کوی قلندران تجرید / بی ریش و بروت مائیم

در عالم لامکان و بی کیف / مرغ الف آشیانه مائیم

سوزنده شرک و هستی غیر / آن آتش یک زبانه مائیم

ای طالب ذات حق خدارا / گرمی طلبی نشانه مائیم

آئینهٔ صورت الهی / در شش جهت زمانه مائیم

بی حد و کرانه ایم اگرچه / حد همه و کرانه مائیم

هستیم لقای واحدیت / چون در دو جهان یگانه مائیم

روح القدسیم و اسم اعظم / روحی که دمیده شد در آدم

بند هشتم

در خانهٔ نه رواق گردون — ماییم ز اندرون و بیرون

لیلی چو نبود جز رخ ما — بر چهرهٔ خود شدیم مجنون

ماییم درین جهان و ماییم — در عالم بی چرا و بی چون

ای طالب حق ببین خدا را — در صورت خوب و حسن موزون

عشق رخ ماست آنچه آمد — از هستی هر دو عالم افزون

ای بندهٔ نفس شوم تا کی — دنیا طلبی ز همت دون

روزی که برای آفرینش — پیوسته نبود کاف با نون

ماییم که بوده ایم و هستیم — بر حسن و جمال خویش مفتون

کی به شود این مریض شهوت — رنج تو به فرفیون زیتون

دیوی که ترا ازو نخواهد — رام تو شدن چه خوانی افسون

ای بی خبر از حقیقت ما — واقف شو از این اشارت اکنون

روح القدسیم و اسم اعظم — روحی که دمیده شد در آدم

بند نهم

ماییم جهان بسی مع الله | ما اعظم شأنه الله الله
هستیم ز غیر تا فقیریم | در هر دو جهان بفضل حق شاه
یک قطره ز هفت کشور ماست | از ماهی هفت بحر تا ماه
ای سرو بلند قامت دوست | دور از تو همیشه دست کوتاه
ای گوشه نشین مزن دم از عشق | زان رو که نئی تو مرد این راه
آئینهٔ ماه تیره گردد | گر زانکه ز دل برآورم آه
با تو غم دل چگونه گویم | چون نیستی از غم دل آگاه
ماییم عزیز مصر معنی | چون یوسف دل برآمد از چاه
عشق تو به خود کشید ما را | چون جذبهٔ کهربا تن کاه
ای صوفی اگر چو باده صافی | می نوش و مکن ز باده اکراه
تا چون خط او شود محقق | پیش تو که ما به کام دلخواه
روح القدسیم و اسم اعظم | روحی که دمید شد در آدم

بند دهم

ای رهبر ما به عالم ذات — روی تو به حق اسبع آیات

شایستهٔ تاج سروری نیست — آن سر که نشد فتاده در پات

ای مشرق آفتاب رویت — مشکات وجود جمله ذرات

بی اسب و رخ و پیاده و فیل — فرزین تو کرد شاه را مات

ای سر حروف خط و خالت — در ارض الله و در سموات

انی لعطشت ایها الروح — من راحکموا قم اسقنی مات

در عشق رخ تو عاشقی کو — ما صار شهیداً انه مات

ای در طلبش نرفته گامی — خواهی که رسی به کام هیهات

آن زمره که لات می پرستند — انوار تو دیده اند در لات

ای صوفی عمر داده بر باد — می نوش و بیا که ما مضی فات

ما ئیم چو عین کنت کنزاً — ما ئیم چو نور و نار مشکات

روح القدسیم و اسم اعظم — روحی که دمید شد در آدم

بند یازدهم

برقع ز رخ قمر برانداز — اسرار نهفته را درانداز
از زلف و رخ آتشی و تابی — در جان و دل مه و خور انداز
صد فتنه و شور حشر برانگیز — آوازهٔ روز محشر انداز
ظن همه را به حق یقین کن — بنیاد شک از جهان برانداز
بویی به خطا فرست و آتش — در نافهٔ مشک و عنبر انداز
هر دم ز برای فتنه رسمی — از غالیه بر گل تر انداز
ای عاشق سرو قامت دوست — در پای مبارکش سر انداز
گنج گهر است عشق جانان — خود را تو چو گنج گوهر انداز
ای ساقی سلسبیل و کوثر — پیمانه در آب کوثر انداز
بگشای خم که تشنه گشتند — این باده کشان ساغر انداز
ای طایر عالم هویت — وی سی و دو مرغ شهپر انداز
روح القدسیم و اسم اعظم — روحی که دمیده شد در آدم

بند دوازدهم

ماییم این سرّ اسما	ماییم حقیقت مسمّا
در صورت آب و خاک پنهان	در خال و خط نگار پیدا
ماییم سفینه‌ئی که در وی	جمع آمده است هفت دریا
ای حسن تو در جهان خوبی	بی شبه شریک و مثل و همتا
جز روی تو بت نمی‌پرستیم	ای کعبهٔ حسن و قبلهٔ ما
عین همه گر نه‌ئی چرا نیست	غیر از تو حقیقتی در اشیا
ای طالب گوهر حقیقت	در بحر دل است دیده بگشا
نظارهٔ صورت خدا کن	در شیوهٔ خط و وجه زیبا
هیهات که حق نبینی امروز	ای غرّه به وعده‌های فردا
ای در طلب لقای محبوب	دل صاف کن ار نئی مصفّا
چون از گل آدم ای نسیمی	ترکیب وجود ما شد انشا
روح القدسیم و اسم اعظم	روحی که دمیده شد در آدم

رباعیات

ای نفخهٔ روح‌پرورت باد صبا | بوئی ده از آن زلف دلاویز به ما
آن زلف دلاویز که در سایهٔ اوست | وان روی که هست آینهٔ ذات خدا

***

ای وعده بسی کرده و ناکرده وفا | از اهل وفا نباشد این شیوه روا
رفتن به طواف دیر کی سود کند | بی دین درست صدق و بی سعی و صفا

☆☆☆

ساقی دگرت مده شرابم امشب | کز مستی چشم تو خرابم امشب
افتاده ز چشم مردمانم امشب | زان همنفس آتش و آبم امشب

***

ای بقا همره نام لبت | آب حیوان جرعهٔ جام لبت
روح قدسی، دردآشام لبت | خون عاشق ریختن، کام لبت

☆☆☆

در دایرهٔ وجود، موجود علی است　　واندر دو جهان مقصد و مقصود علی است

گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی　　من فاش بگفتمی که معبود علی است

★★★

من مظهر نطق و نطق حق ذات من است　　وندر دو جهان صدای اصوات من است

از صبح ازل هر آنچه تا شام ابد　　آید بوجود هست ذرات من است

☆☆☆

آئینهٔ جسم عبارت از روی من است　　واللیل اذا کنایت از موی من است

گر عارف سر قاب قوسین شدئی　　میدان که دو حرف نون ابروی من است

★★★

بینی تو هیئت الف دارد راست　　ابروی تو لام الف بود از چپ و راست

ها، دایرهٔ دو گوش ای مظهر حق　　ازین جهت اگر که خوانند رواست

☆☆☆

طوف سر کوی یار طاعات من است — اوصاف جمال او مناجات من است

در من نگر، کسی که او را طلبد — کآئینهٔ ذات او، چو اثبات من است

★★★

این نسیمت نفخهٔ عیسی دمی ست — از دمت هر دم مسیح و مریمی ست

بر درت هر ذره ئی جام جم است — مست عشقت هر زمان در عالمی ست

☆☆☆

پنج شجر قدس مرا در جان است — سر انا . . . در میان او پنهان است

فعل از من و قول از او همه ایمان است — سر تا به قدم وجود من قرآن است

★★★

چه نکته بود که ناگه ز غیب پیدا شد — که هر که واقف آن نکته گشت شیدا شد

چه مجلس است و چه بزم اینکه از می توحید — محیط قطره شد آنجا و قطره دریا شد

☆☆☆

دانستن علم دین شریعت باشد
گر در عمل آوری طریقت باشد
چون علم و عمل جمع کنی از سر صدق
از بهر رضای حق حقیقت باشد

★★★

رفتن به کنشت گبر و ترسا و جهود
زیرا که عبادتگه رهبان تو بود
از سنگ و کلوخ در و دیوار کنشت
جز زمزمهٔ ذکر تو گوشم نشنود

☆☆☆

تا که نشوی ز خویشتن فانی و فرد
تحصیل مراد خویش نتوانی کرد
آزاد شو از جهان و پاک از همه گرد
خود را به بدی مساز، از هستی مرد

★★★

ای عشق تو کرده کشف اسرار وجود
تا مثل توئی ز باطن آرد به وجود
تا چهرهٔ خود عیان کنی نقش صفات
بنگاشته‌ئی بر در و دیوار وجود

☆☆☆

بیدرد دلی هیچ به درمان نرسید
بی جذبهٔ حق کسی به رحمان نرسید
روی تو که هست آینهٔ رحمت حق
بی معنی آن کسی به قرآن نرسید

★★★

چون هستی ما ز کاف و نون پیدا شد
ماهیت کاف و نون عین ما شد
او را چو به ظاهر صفات اسما شد
اشیا همه او و او همه اشیا شد

☆☆☆

نقاش ازل چو نقش بندی آغاز
در عالم جان کرد شنود این آواز
هان تا که خیال نازنینم نکشی
هر کار که وجود پرورده به ناز

★★★

ای مانده تو در کتاب چون یای وسط
تا چند چو نقطه دور گردی از خط؟!
در می طلبی؟ در قعر دریا شو
سرگشته مباش بر سر آب چو بط

***

من مستی باده از سبو می بینم / عکس رخ ساقی اندر او می بینم

در جام جهان نما که او مظهر اوست / هستی وجود او به او می بینم

***

هم مظهر لایزال ماییم / هم مظهر سر ذو الجلالی ماییم

هم آینهٔ ذات کز وظاهر شد / اوصاف جمالی و جلالی ماییم

***

من گنج لامکانم، اندر مکان نگنجم / برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم

وهم و خیال انسان ره سوی من نبرد / در وهم از آن نیایم در عقل از آن نگنجم

***

خورشید ازل بتافت از روزن تن / تا چهرهٔ خود ببیند اندر روزن

گوید که چو روزن از میان برخیزد / من باشم و من باشم و من باشم و من

☆☆☆

گر کنی قبلهٔ جان روی نگاری باری　　در رود عمر به سر در غم یاری باری

زلف او محشر جانهاست دلا سعی بکن　　که در آن حلقه درآیی بشماری باری

★★★

ای دل تو تن خود به سفالی ننهی　　لب بر لب آن آب زلالی ننهی

هر وحی که آید به تو، از من آید　　زنهار به دل وهم و خیالی ننهی

☆☆☆

آن نقطه که مرکز جهان است تویی　　آن قطره که اصل کن فکان است تویی

آن اسم که از ذات نشان است تویی　　آن حرف که اسم بی بیان است تویی

لغتنامه

آز حرص ـ آرزو و خواهش بسیار

آل عبا خاندان پیامبر اسلام

الف

الف الفت گرفتن ـ مانوس شدن

ابجد حروف الفبای عربی

ابرار نیکان

ابتر ناقص ـ بی فرزند ـ دم بریده

احمر سرخ

اسراء سفر در شب

ام الکتاب سورهٔ فاتحه ـ تمام قرآن کریم

اطوار (جمع طور) ـ اندازه و حد

اعمی کور ـ نابینا

المنة لله خدا را سپاس

اعراض پرهیز کردن

ایاز باد خنک ـ نسیم شب

الم درد ـ رنج

اعزاز عزیز شمردن ـ ارجمند کردن

ب

باد صرصر باد تند ـ تندباد ـ باد تند و تیز

بعید دور ـ خلاف

بیع خرید یا فروش ـ فروختن

پ ـ ت

پریر روز پیش ـ پریروز

توتیا سرمه ـ داروی تقویت باصره

تمتع یافتن ـ برخورداری

تتق خیمه ـ چادر بزرگ ـ سراپرده ـ خرگاه

تخت ثری کنایه از سیاره زمین است

ث

ثمین گرانبها ـ پربها

ثری خاک نمناک ـ زمین

ج چ ح خ

جرز زمین بی آب و علف ـ زمین بایر

جولقی قلندر پشمینه پوش

جمریان جمع جمری، جلف ـ بی اصل

چاچی نام قدیم شهری که در آنجا کمان می ساختند

حاش لله منزه است خدای تعالی

حبل المتین رشته محکم، شریعت اسلام، قرآن

حرز حفظ کردن ـ گرد آوردن

خوشیده خشک شده

خالد دائم ـ جاوید ـ پاینده

ظهیر بزرگ ـ بلند مرتبه

د ر ز

دارالسلام بهشت ـ سرای سلامت

دخان دود

دلق جامه درویش ـ خرقه

دغل حیله گر ـ نادرست

راح شاد شدن، شراب و باده، کنایه از باده گلگون است

راجح چیره ـ افزون

رجیم ملعون ـ نفرین شده

رق هر چیز که نازک باشد ـ پوست آهو جهت نوشتن

رواح شبانگاه

زجاج آبگینه ساز ـ شیشه ساز

زهاد جمع زاهد

زهی آفرین ـ زهدار، کلمه تحسین، خوشا ـ نیکا

ص ض - ط ظ	س ش
صهبا سرخ و سفید - شراب انگور مایل بسرخ	**ساوس** شش - ششمین
صمصام تیغ برنده - شمشیر بران	**سبعه** هفت
صوم روزه	**سبق** گرو - شرطبندی
ضریر نابینا - کور	**سدره** درخت سدر
ضیا نور - روشنایی	**سلک** رشته مروارید - رشته - ناودان
طامات هذیان - سخنان پراکنده و هرز	**سلمه** سرزه - سرکت
طور ساخت خانه - کوهی در شبه جزیره سینا	**سلسبیل** آب روان و گوارا - نرم
طیب پاک - حلال - نیکو	**سلاسل** جمع سلسله - زنجیرها
طیلسان ردا - جامه گشاد و بلند که بردوش اندازند	**شاب** برنا - مرد جوان

شهمات هنگامیکه مهره شاه مات میشود - بازی شطرنج **طوف** دور زدن - طواف

شامه هرچیز خوش بو که در دست گیرند و ببویند - قندیل - چراغدان - نوعی از خربزه - دستنبو -

ظن گمان بردن - گمان	**شحنه** داروغه - نگهبان شهر
ظل پناه - سایه	**شرحه** پاره - قطعه - زخم



ع ـ غ ـ ف ـ ق

عزازیل کلمه عبری ـ عـزیز خدا

عنقا زن گردن دراز ـ سیمرغ .

عشر یک دهم.

غائی نهائی

غره سفید شدن روی . زیبائی

غلمان جمع غلام

فصیح خوش زبان ـ تیز زبان

فرقان جدا کردن

فلوات ، فلات ،

قلت کم بودن ـ کمی ـ ضد کثرت

قلاش بیکاره ـ ولگرد

قلزم نام قدیم بندری در ساحل بحر احمر

قرین نزدیک ـ مصاحب ـ یار

ک ـ ل

کلف رنگ سرخ و سیاه بهم آمیخته

کحل سـرمه

کمینه کمتر ـ کمترین ـ کم ارزش .

کنشت دیر ـ معبد ـ آتشکده ـ کلیسا ـ صومعه

کفیل ضامن

لاهوت خداوندی

لات آدم فقیر و بی چیز

لایتجزا غیر قابل تجـزیه

لدنی علم ذاتی

لعب شوخی ـ بازی ـ مزاح ـ بازی کردن

لقا دیدار کردن

لولو شکل مهیب ، بی وقار

لحد گور ـ شکاف در گور که جای سر مرده باشد

م - ن

ماسویٰ الله جز خدا

ماء آب

مرحم رحم کننده - رحیم - رحمان

مرهم داروئی که روی زخم بگذارند

میقات هنگام - وقت

مرآت نمایش دادن

معمور آباد شده - تعمیر شده

نفخه یکبار دمیدن - ورم، آماس - دم

ناقش نقش کننده - نقاش نقش زننده

نکبات جمع نکبت

نحوی صاحب علم نحو

و - ه

واهب بخشنده - عطاکننده

ورد دعا - گل سرخ

ورع پرهیزکاری - پارسائی

وقار بردبار شدن - بزرگواری - عظمت

هدی راستی

هزار هزاردستان - بلبل

هفت آیت کنایه از هفت عضو صورت است.

ی

ید بیضا دست سفید و نورانی - کرامت

یاور پشتیبان - یاری دهنده

ید دست

یاوه دروغ

یم شکاف شکاف دریا - دریادل - ملاح

یُحیِی العِظامَ زنده می کند آن استخوانها را.

یأجوج گفته شده نام قبیله ای است.





